کتاب نوش آفرین

دارای ۹ صفحه نقاشی

تاریخ کتابت ۱۱۹۹ هجری

زنهار که باخبر باش که دشمنان در کمین توانند مبادا که چشم زخمی واقع شود
شاهزاده گفت خدا نگهدار است و من خود را بخدا سپرده ام و اگر سه هزار جوان تیر
انداز باشد که قصد من نتوانند کرد بیاری خدا و اندیشه بخاطر نیز سایهٔ فرزند
هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ٭ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
حاصل کلام آنکه تا نزدیک صبح بعشرت مشغول بودند شاهزاده نوش آفرین را وداع
نموده از قصر سرا زیر شد و با خان محمد وزیر و حمیده روانهٔ خانه شدند و آنچه گذشته
بود بیان نمود و لباس از تن بر آورده باستراحت مشغول شدند اما چند
کلمه از شاهزاده ها بشنو که چون زخم ایشان بهتر گردید با هم مصلحت شدند که این
پسر را علاج باید نمود که تا او زنده است کار ما صورت نخواهد گرفت همگی
بشاهزاده الیاس گفتند آنچه فرمائی چنان کنیم شاهزاده الیاس بملک محمد گفت
که تو او را می شناسی باید که مکان او را پیدا کنی آن زمان آدم بفرستیم که او را
بدزدد و بیاورد بعد از آنکه آوردند سر او را از تن جدا می سازیم دانای
گفت من او را می شناسم و خانهٔ او را هم بلد هستم اگر انعام عالی یا شاهزادها
این کار را بنده بتقدیم میرسانم شاهزاده الیاس گفت اگر این کار کردی بهر حال
بتو دهم وزیر را اما انگشت قبول بر دیده نهاد و از خدمت شاهزاده مرخص
گردید و رفت بمنزل خود تا شب ببر دست در آمد تغییر لباس نموده خود را
بخانهٔ شاهزاده ابراهیم رسانید از عقب خانه کمند را باز کرده بر دیوار

بند کرد و از نردبان بزیر آمد و خود را در مطبخ شاهزاده رسانید و قدری داروی
بیهوشی در دیگ طعام ریخت و رفت در گوشهٔ پنهان شد بعد از زمانی شاهزاده
اشاره نمود بملازم که طعام بیاورید طعام آوردند شاهزاده با یاران طعام تناول
نمودند و دست شستند و شاهزاده صبر نمود تا ملازمان طعام خوردند میخواست
که بقصر دختر رود دید با پس را التغیر نداده بود که اثر بیهوشی بر شاهزاده و یاران
همگی اثر کرد و تکیه نمودند و بیهوش شدند وزیر دانا فرصت نمود و باندرون آمد
و شاهزاده را دست و گردن بست و بر کتف کشید و از خانه بیرون آمد و متوجه
بخدمت شاهزاده الیاس شد **اما چند کلمه از دختر بشنو** که شب در قصر
نشسته بود و انتظار شاهزاده را می کشید دید که از وقت هر شب گذشت و نیامد
رو بسرو آزاد کرد و گفت امشب شاهزاده نیامد و من میروم بسر راه که ببینم او را
چه رسیده سرو آزاد زبان بنصیحت گشود و گفت ای نازنین شهری پر غوغاست
و بیرون رفتن تو صورتی ندارد مبادا که بیرون روی و خود را در دام اندازی
دختر قبول ننمود و گفت من میروم هر چه بادا باد و پس از جا برخاست و قبای
مردانه پوشید و کمرش را محکم فرو بست و کلاه برهٔ خراسانی بر سر گذاشت و شملهٔ
زری بر سر قایم کرد و کمر خنجر مرصع بر میان بست و شمشیر چون برق حمایل کرد
و جوراب تنگ حلقه در پای کرد و پاتاوهٔ کار کشمیر در پای پیچید و چهار میل پولاد
بپشت جای داد و کمند شصت خم ابریشمین برداشت و بند کار جام بر کتف

افکند و سرو آزاد دو دختر دایه را گفت با من بیا سرو آزاد لاعلاج شده همراه
بیامد تا کنار برج قصر رسید کمند از کمر باز کرد و بر کنگرهٔ قصر استوار نمود و
سرو آزاد را گفت در سر همین کمند باش تا من بیایم نوش آفرین گفت بسم الله
و دست در کمند گرفته از قصر سرازیر گردید و راه را گرفت و رفت و ندید است که
بکجا میرود تا بکوچه داخل شد که ناگاه چشمش بر سیاه پوشی افتاد که می آید دختر
خود را بکناری گرفت تا ببیند که چه کس است دید که سیاه پوشی برده کلیمی بر دوش
کشیده و می آید با خود خیال کرد که البته بیچاره ایست که در دست این ظالم گرفتار
است او را نجات باید داد و از یکطرف در آمد و خود را بسیاه پوش رسانید و
هی بر او زد که ای دزد ناپاک این جوان را بکجا میبری وزیر دانا نگاه کرد چشمش
بر سیاه پوشی افتاد که می آید و چون شعلهٔ آتش بر سر راه ایستاده و تیز خطاب
کرد که هر که هست از ملازمهای شاهزاده ملک محمد است که بتعقب من
آمده است گفت وزیر شاهزاده ملک محمدم و اینکه بر دوش دارم شاهزاده
ابراهیم است که از برای شاهزادهٔ خود میبرم چون نوش آفرین نام سلطان
ابراهیم شنید آه از نهادش بر آمد و عالم با بر دو شتند و بر فرقش زد و آورد و
گفت ای حرامزاده مگر بر گردن شاهزاده ات کرده تو را چه زهره بوده
باشد که نظر بجانب سلطان ابراهیم اندازی بجای آنکه او را بر دوشت
بخدمت آقایان خود بری این گفت و آنچنان نعره از جگر بر کشید که دل

وزیر بلرزه درآمد و پایش از رفتن باز ماند آخر الامر لاعلاج شاهزاده را بر زمین
گذاشت و دست بر شمشیر کرده بر دختر حمله نمود و دختر که بر سر راه ایستاده
بود و هر دو قدم بر زمین زد و خود را پیش روی وزیر گرفت و گفت نره شیران
عالم مدد و چنان بر فرقش نواخت که تا صندوقهٔ سینه اش شکافت و در خاک
راه افتاد و دختر خود را بشاهزاده رسانیده او را بیهوش یافت و خواست که
او را بر دوش کشیده بر دارد که از برابر مشعل افراسیاب احدی پیش نمودار
گردید آه از نهادش برآمد و بر خود در ماند که ناگاه افراسیاب نهیب داد
که بگذارید و دور او را بگیرید و بر جانب دختر دویدند دختر دامن یلی بر کمر دلی
استوار نموده حمله بر افراسیاب نمود و بهم به تیغ بازی درآمدند و چندان
کوشیدند که افراسیاب را انجا ظن رسید که مگر رستم دستان یا سام نریمان
که زنده شده و با او نبرد می کند نعره برآورد و گفت ای جوان سیاه پوش
با من بگو که کیستی و از بهر چه بردن آمده تا ترا امان دهم و از سر تو بگذرم
گفت مرا عزرائیل نامست که تا قبض روح تو نکنم زود و برنگردم بگرد
تا بگردیم افراسیاب لاعلاج گردیده بکوشش درآمد و دختر نعره برآورده و گفت
بگیر از دست من افراسیاب سپر در سر کشید دختر چنان بر کمرش زد که بدو نیم
شد و بر زمین افتاد نوکران افراسیاب که آن ضرب دست دیدند سر خود
گرفته و بگریختند دختر خدا را یاد کرده شاهزاده را بر دوش کشیده و در ساعت

خودرا

خود را بپای قصر رسانید و آواز داد که سرو آزاد کمند را ور بند و خود بالا رفته
شاهزاده را از عقب بالا کشید و او را بقصر درآورد سرو آزاد احوال از دختر
پرسید که چه واقع شده دختر گفت وقت حرف زدن نیست رخت خواب
بینداز سرو آزاد رخت خواب افکنده و دختر شاهزاده را در رخت خواب پیچیده
گرم نموده رفع بیهوشی او را کرد و شاهزاده چشم گشود خود را در قصر دختر دید حیران
شد و از جا برخاست نظر بر جانب نوش آفرین انداخت گفت ای مایهٔ جان
و زنده گی من چگونه مرا باین قصر درآوردی دختر زبان گشود و احوالات که گذشته
بیان نمود پس شاهزاده منع او نمود و گفت دیگر چنین حرکات مکن که شاید واقعه
پیش آید که باعث شرمندگی گردد پس شاهزاده با دختر نشستند بی خود
سرو آزاد ساقی شده می میداد تا نزدیک بود که صبح طلوع کند بعشرت مشغول
بودند بعد از آن شاهزاده برخاست و دست بگردن دختر درآورد و دوشش را
بوسه داده وداع نمود و کمند از دختر بر داشت و از قصر پایین آمد و خود را
بخانه رسانید دید که خان محمد و حمید بیهوش افتاده اند و خدمتگاران دیگر
نیز بیهوش افتاده بودند شاهزاده خان محمد و حمید را بهوش آورده گفت ای خان محمد
که دانای وزیر بیهوشی در طعام کرده بود و مرا بیهوش کشیده از خانه بیرون ها
برده بودند و در عرض راه دختر با دو بر خورده او را مقتول و افراسیاب را
بدو نیم کرده مرا در قصر برده و تمام احوالات را از برای خان محمد و حمید نقل نمود

امرا چون چنان دیدند خود را بر قدم پادشاه انداختند و شروع در نصیحت نمودند و
گفتند ای شاه این غم را حق تعالی می سازد و اما ما را چیزی بخاطر میرسد اگر امر عالی
بوده باشد بخدمت ملازمان عرض نمائیم شاه فرمود که بیان نمائید امرا گفتند که شما را باید
سر قدم ساخته و کفن در گردن سر و پای برهنه بصومعهٔ عابد رفته خود را در قدم او
اندازی و زاری التماس دعا کنی یقین که او مستجاب الدعوات است و البته که
خدا تعالی فرزندی بشما کرامت خواهد نمود که وارث تاج و تخت پادشاهی بوده
باشد پادشاه را از گفتار وزیران خوش آمده بر ایشان آفرین کرد و در ساعت
از خانه بیرون آمده بحمام رفت غسل نمود و بیرون آمده کفن در پوشید و سر و پای
برهنه در عقب پادشاه روان بصومعهٔ فیاض عابد رفت امرا بدستور شاه
کفن در گردن و سر و پای برهنه در عقب پادشاه روان شدند چون بدر صومعه
رسیدند همه یکبار بر خاک افتادند و شروع در گریه نمودند فیاض عابد چون
چنان دید بر خواست و سر شاه را در کنار گرفت و باستین مرحمت اشک
از رخسار شاه پاک کرد و احوال پرسید که شما را چه می شود که چنین زاری
می کنید بیان نمائید که درد شما را دوا کنم بتوفیق خدا شاه زبان بر
کشاد و احوال خود را بخدمت عابد بیان نمود فیاض عابد بخدمت پادشاه
بخنده در آمد و گفت خاطر جمع دار که درد ترا بلطف دوا کنم شاه از حرف عابد
آرام گرفت و نشست فیاض عابد دست در تغار کرده دو دانه گندم

و خدا را شکر نمودند بر دست و بازوی آن نازنین آفرین کردند و گفتند ای
شاهزاده حال ما را شناختند و خانهٔ ما را بلد شدند می باید بسیار احتیاط و هوشیار
باشیم و خود را از دوست و دشمن نگاه داریم اما لیکن از اینطرف چون روز روشن
شد خبر کشته شدن دانای وزیر و افراسیاب جادو بشاهزاده کامران
رسید از آنها خوش بر آمده و از هر کجا تحقیق این قضیه می نمودند تا نوکران
افراسیاب رسیدند و احوال از آنها پرسیدند آنها جواب گفتند که دیشب سیاه
پوشی دانای وزیر را کشت و بدو پاره نمود و مدهوشی را بر داشت و برفت و
ندانستیم که که بود شاهزاده کامران که این مقدمه را شنیدند بلرزه در آمدند و خوف
عظیم بر داشتند **اما چند کلمه از جهانگیرشاه بشنو** که چون خبر کشته شدن افراسیاب
و دانای وزیر را شنید بسیار ملال زده حال شده با وزیر خود بمصلحت در آمد که
مرا چه باید کرد که از دست این شاهزاده کامران فارغ گردم اگر امروز و فردا این وفات
باشند مملکت از دستم بدر خواهد رفت وزیر با تدبیر زبان بدعا و ثنا گشود و
گفت ای شاه عالم پناه شاهزاده کامران درین شهر از برای نوش آفرین برگرد
شاه را باید با فیاض عابد درین باب مصلحت نماید و بهر چه امر نماید و بگوید بهتر
دختر را عقد شاهزاده بدهید و این غلغله و شورش دعوای ما را کوتاه سازید شاه
حرف وزیر پسند افتاده فرمود که امروز جمعه است دختر در چشمهٔ نوش
غسل نماید و بعد از غسل او را بخدمت فیاض عابد فرستم و از او اجازت

بدر آورده بشاه داد و گفت یکدانه خود بخور و یکدانه دیگر را بحرم خاصه ده تا بخورد
و با او مباشرت کن که نطفه خواهد بست بفضل خدا تعالی شاه با امرا دست فیاض
عابد را بوسه دادند و شکرانه برآمدن حاجت دو رکعت نماز در آن صومعه گذاردند
و از خدمت عابد رخصت گردیدند و از کوه فرود آمدند و تغییر لباس نموده در بارگاه
نشست و با امرا بصحبت مشغول شدند تا آنکه شب ظلمانی برآمد و عالم را تاریک
نمود و شاه از بارگاه برخاست و داخل حرم گردید و بنزد قمر طلعت که حرم خاصه
او بود آمد و آن دو دانه گندم را در آورده بخورد و بفرموده عابد عمل نمود و صحبت داشت
و در آن شب از صلب جهانگیر شاه بطن قمر طلعت نطفه بست و بعد از نه ماه و نه روز
و نه ساعت که اثر زائیدن ظاهر گشت شاه فرمود که تا چشمه نوش که در اندرون
حرم بود پاکیزه نمودند و خیمه بر سر آن چشمه بر پا کردند و قمر طلعت را در آن
خیمه بردند و بکار او مشغول شدند تا آنکه یکدانه گوهری از صدف رحم او ظاهر گردید
خبر مبارکی باد بپادشاه دادند و شاه والاجاه بسیار شادمان و فرحناک
گردید و بر آغاز بندیان اجازه داده احسان بر عجزه و مساکین نمود و مدت
هفت روز در ولایت دمشق را آیین بستند و چراغان کردند و بعد از ایام عشرت
جهانگیر شاه فرمود تا آن نازنین را در پارچه زربفت پیچیده بخدمت فیاض عابد
بردند و پیش سجاده او بر زمین گذاردند عابد نظر بر شاه افکند و گفت
مبارک باد قدم این دختر بر تو زیرا که بسبب قدم این نازنین مملکت تو را

خواهد ماند و نام نیک تو سالها خواهد بود و حکایت تو افسانه هر خاص و عام خواهد
خواهد شد پس آن نازنین را بر داشت و اذان و اقامه در گوش او گفت و تاجی
مکلل بر سر او گذارد و او را نوش آفرین گوهر تاج اسم گذارده و بدست شاه
داد و گفت ای جهانگیر شاه دانسته آگاه باش که این دختر را واقعه پیش خواهد
آمد و مشقت بسیار خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد گشت اگر خواسته
که بسلامت باز آید و تو را سوی پس جان کرده باید در هفته یکمرتبه او را در چشمه بری
و سر و تن او را بدان آب شست و شو نمایی تا آن نحوست از طالع او بیرون
رود شاه از گفتار عابد بگریه در آمد و بسیار گریست عابد آواز داد و گفت ای
شاه نگفتم که تو را با تقدیر خدا تعالی کاری نباشد پس شاه بیباک شد و فرمود
فرمود تا ملازمان برداشتند و بحرم بردند و بدایگان سپردند و شاه ببارگاه
آمد و بفرمان فرمایی مشغول گردید و دایگان در تربیت میکوشیدند و بفرموده
عابد هفته یکمرتبه او را در چشمه نوش غسل میدادند تا آنکه دختر بسن دوازده
سالگی رسید و شروع در حرف زدن کرد و شاه را با تمام اهل حرم مهربان
خود گردانید و چنان محبت آن نازنین را بهم رسانیدند که یکساعت از او جدا
نمی شدند و شب و روز با دختر صحبت میداشتند تا آنکه رفته رفته عمر شریف
دختر بده از ده سالگی رسید شاه فرمود تا قصری برای دختر ساختند
که تا شب و روز بعشرت بگذراند و سیر نباشد چون دختر بقصر در آمد

گویا که آفتاب برآمده مردم دمشق بنظاره آن خورشید عالم گیر بیایند و هر روز
تماشای آن جمال میکردند چون عمرش بچهارده سالگی رسید پادشاهان و شاه
زادگان اطراف عالم کمر طلبگاری دختر بستند و متوجه ولایت دمشق
شدند چنان وحشتی در ولایت دمشق افتاد که مردم از دست طلبگاران دختر
به تنگ آمدند و بدرگاه حق تعالی مناجات می نمودند که نوعی شود که این شاه
و شهریاران و لشکر دختر بگیرد و خوبی از ولایت دمشق بیرون روند که آذوقه
بر مردم موشان تنگ نگردد اما چند کلمه از پادشاه چین بشنو که ادعا و لشادمی گفتند
و پسری داشت در سن شباب و در حسن و جمال و شجاعت و سخاوت
و کمال و حکمت بی نظیر بود و نام نامی و اسم گرامی آن سلطان ابراهیم و سن
سعیده چهاردهسالگی رسیده بود و عادل شاه تمام امور مملکت داری را با و
واگذاشته و او را فرمان فرمای ولایت چین کرده و خود بگوشه نشسته
بعبادت حق اشتغال می نمود روزی پادشاهزاده در بارگاه قرار
گرفته و با امرا بصحبت مشغول بود دید که تاجری از در درآمد و زبان بدعا و ثنای
شاهزاده گشود و تحفه آورده بود برسم پیشکش در نظر شاهزاده گذرانید شاهزاده
بسیار خوش آمد و اشاره نمود تا سوداگر را نشانیدند و عزت نمودند و از
هر جا سخنی در میان آورده تا بجائی رسید که سوداگر حکایت نوشش آفرین
و تاج را در میان آورد و چندان تعریف کرد که دل شاهزاده بجوش آمد

ونظر

ونظر بجانب سوداگر کرده تبسم نمود سوداگر بخیال آنکه شاهزاده باور ندارد
و روی استهزا می نماید از جا برخاست و شاهزاده را دعا و ثنا نمود که



اگر امر عالی باشد بفرستم تا تصویر دختر را بیاورند و بنظر کیمیا اثر شاهزاده
برسانم شاهزاده گفت بسیار خوبست سوداگر اشاره بغلام کرد آن غلام

رفت و در لحظه بیاید و صندوقچه بیاورد و در پیش سوداگر گذاشت سوداگر صندوق را
باز کرد طوماری در آورد و بوسید و بر گوشهٔ تخت شاهزاده گذارد و شاهزاده
آن طومار را برداشت و گشود چشمش بر صورتی افتاد که بر آن کاغذ تصویر آن دختر
بنحوی نقش کرده بودند که اگر لیلی دیدی مجنون شدی و اگر کوه دیدی هامون
شدی شاهزاده بیکدل نه بهزار دل عاشق آن صورت گردید و ضبط خود نتوانست
کرد از هوش رفت و از تخت بزیر افتاد ندیمان از جا جستند و شاهزاده را
در کنار گرفتند و گلاب بر روی او زدند تا بهوش باز آمد اما چون شاه
زاده چشم گشود آغاز گریه نمود و میخواند بیت مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد ٭ منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم زآهم آسمان سوزد ٭ پس امرا او را دلداری دادند و
زبان بنصیحت گشودند و گفتند چنین مکن که اگر باد بگوش عادل شاه رسانند
در ساعت ما را و سوداگر را سر از تن جدا گرداند شاهزاده دانست که راست
که گفتند خودداری نموده فرمود تا هزار تومان و خلعتی فاخر بسوداگر دادند و او را
راضی نمودند و مرخص فرمود شاهزاده در بارگاه با امرا در گفتگوی نوش
آفرین بودند چون شب نزدیک شد برخواست و متوجه حرم شد و در منزل
خود آمد و در را قفل نموده و شمع و چراغ در پیش خود گذاشت و آن صورت را
گشود و روی بر روی آن صورت می مالید و اشک از دیده می بارید و می زارید

و میگفت بیت دگر آن شب است امشب که گویی سحر ندارد ٭ من و بازاینده جاه
که یکی اثر ندارد ٭ همه زهر داده پیکان خورم و ز طبیب نالم ٭ حکیم که نخل حرمان بجز این
ثمر ندارد ٭ شاهزاده آن شب تا صبح با آن صورت راز دل گفت و گوهر اشک
بمژگان خونین می سفت و بی تابی می نمود تا صبح طالع گردید شاهزاده از
خلوت برآمد و خونابه اشک از رخسارش پاک میکرد و داخل بارگاه شد
امرا آمدند و هر یک بجای خود قرار گرفتند و خان محمد وزیر اعظم نظر بر چهره
شاهزاده انداخت دید که رنگ گلناری بزعفرانی مبدل شده و بود چشمها در
افتاده بسیار مضطرب گردید و با خود خیال نمود که اگر یکشب دیگر چنین حالت
بر شاهزاده گذرد بیم هلاک خواهد بود و عادل شاه اگر مخبر شود از من باز خواست
نماید آنوقت چه جواب گویم پس با هزار فکر و خیال نشسته و با بخت خود در
تا وقت زوال شاهزاده برخواست و بحرم رفت و امرا هر یک از پی کار خود
رفتند خان محمد وزیر اعظم بخانه خود نرفت و صبر کرد تا شب تاریک شد بدر
دولتخانه شاهزاده آمد دید که در را بسته و آواز گریه می آید چشم بر روزن نهاد
دید که شاهزاده آن صورت را در پیش رو نهاده و بزبان حال میگوید بیت
ای عشق چه آفت دل و جان شده ٭ ای صبر چه از برم گریزان شده ٭
ای دیده نگفتمت که گستاخ مباش ٭ اینست که تشنهٔ هجران شده ٭
و سیلاب اشک از دیده میریخت و خاک غم از حسرت آن صورت بر سر می بیخت

خان محمد را طاقت نماند و در را کشود و باندرون آمده خود را بر قدم شاهزاده انداخت
و گفت ای محب جهانیان تا کی در بند این دام گرفتاری و تا چند در بند غصه
و زاری زاری راز خود را با من بگو و اندیشه مکن تا سرم در تن و رمق در بدن است
می کوشم و تا تو را بمقصود نرسانم کمر نگشایم و از پا ننشینم شاهزاده گفت
تدبیری کن که بولایت دمشق باز برسم و آن نگار آفتاب لقا را بنظر ببینم
و جان در بازم خان محمد وزیر گفت تدبیر آنست که رخصت شکارگاه از پادشاه
بگیری و من کارسازی تو بکنم و از راه شکارگاه متوجه کنار دریا گردیم و تا
عادل شاه واقف شود ما در کشتی رویم و روانه دمشق گردیم و از آنجا عریضه بخدمت
پادشاه نویسیم و او را آگاه سازیم شاهزاده را آن تدبیر خوش آمد و بروی آفرین
کرد القصه روز دیگر شاهزاده بفرموده وزیر بخدمت پدر رفت و رخصت
شکار گرفت و خان محمد را اعلام نمود و گفت میخواهم که بزودی کارسازی
و تهیه سفر را تمام سرانجام نمایی که مرا طاقت آن نیست که ساعت دیگر
بمانم خان محمد انگشت قبول بر دیده گذارد و در عرض یک هفته کارسازی
شاهزاده را آنقدر که هر دو خزینه و دفینه و خیمه و مرکب و غلام بکار بود
مهیا نموده بخدمت شاهزاده آمد و گفت بدانچه امر فرموده بودید سرانجام شد
بهر چه امر فرمایی چنان کنم شاهزاده بروی آفرین کرد و بار دیگر بخدمت عادل شاه
آمد و رخصت کرد و خواست که بیرون رود عادل شاه گفت ای جان پدر

بزودی بازگشت کن که مرا طاقت مفارقت تو نیست و بی تو آرام ندارم شاهزاده
سر بزیر انداخت و اشک از دیده بارید و در جواب پدر گفت ان شاء الله تعالی
و بیرون آمد و باتفاق غلامان و قدر اندازان روانه شکار شد و عادل شاه
از حرم بیرون آمد و در بارگاه نشست و از مفارقت شاهزاده بسیار غمگین
بود خان محمد وزیر را نزد خود طلبید و گفت ای خان دلم گواهی میدهد که شاهزاده [illegible]
برود هر جا که با وی برسی همراه او باش و از وی جدا مشو تا بخدمت من برسی
با خود در خیال بود که چگونه خود را بشاهزاده برساند چون این سخن از عادل شاه
شنید بهزار دل خوشحال گردید و در ساعت از بارگاه فرود آمد و آنچه در زمین تمام
بود تدارک نموده از عقب شاهزاده روان شد و شب هنگام خود را بشاهزاده
رسانید و احوالات شاه را از برای شاهزاده بیان نمود و گفت ماندن ما
فایده ندارد و همین شب روانه شویم و دمی آسوده نگردیم تا خود را بجایی رسانیم
شاهزاده قبول نمود و در همان شب خیمه و خرگاه را بار کردند و روانه کنار
دریا شدند حاصل آنکه مدت هفت روز رفتند و دمی نیاسودند روز هشتم بود
که به بندرگاه کالیکوت رسیدند و در همان روز کشتی حاضر نمودند و اسباب
شاهزاده را در کشتی در آوردند و روانه دریا شدند بیت سر بادبان بر [illegible]
سراپرده بالای دریا زدند چون شاهزاده و خان محمد بکشتی در آمدند ناخدا
فرمودند که ما را بطرف دمشق ببر ناخدا انگشت قبول بر دیده گذاشت

کشتی را روانه دمشق نمودند اما چند کلمه از احوال عادل شاه بشنو که چون خان محمد
وزیر را مرخص نمود و از عقب شاهزاده فرستاد بعد از ده روز معاندان
بسمع شاه رسانیدند و چگونگی احوال را بیان نمودند عادل شاه آه از نهاد و پس برآمد
و گفت ای نمک بحرامان چند چرا زود تر مرا خبر نکردید و فرمود در لحظه فرمانی انشا نمود
و پانصد نفر تعین نمود و از عقب شاهزاده و خان محمد فرستادند و گفت در هر جا
بان خاین برسید سرش را از تن جدا کنید و شاهزاده را در بند و زنجیر نموده بنزد
من حاضر سازید آن پانصد نفر متوجه راه شدند و شب و روز متوجه راه
شدند و شب و روز مرکب می تاختند تا بعد از ده روز بکنار دریا رسیدند
و نامه عادل شاه را بعاملان بندر کالیکوت رسانیدند عاملان چون بر مضمون
نامه مطلع شدند آه از نهاد ایشان برآمد و گفتند امروز مدت سه روز است که
شاهزاده با خان محمد بکشتی نشستند و روانه ولایت دمشق شدند ملازمان
پادشاه لاعلاج برگردیدند و عادل شاه را از رفتن شاهزاده و خان محمد خبر نمودند
عادل شاه بسیار غمگین شد و شروع در گریه و زاری نمود و امرا را از بارگاه
اخراج نمود و خود خرقه پوشیده بعبادت مشغول شد اما چند کلمه از شاهزاده و
خان محمد بشنو چون ده روز در دریا رفتند روز یازدهم دریا بتلاطم در آمد و هوا
تاریک شد و رعد و برق آغاز جستن نمود و باران باریدن گرفت و چنان
شد که آب در کشتی داخل شد و همه مناجات بدرگاه قاضی الحاجات در آمدند

و اسباب را بدریا ریختند که شاید جان بدر برند فایده نمود و کشتی بر دریا بر یکدیگر
خورد و شد و تمام اسباب و غلام و نوکر بدریا غرق شدند و شاهزاده و خان محمد
و وزیر و دو شخص دیگر خود را بتخته پاره گرفته بدستور موج بر روی دریا روان شدند
و مدت چهار یوم بر روی دریا سرگردان و بی قوت بسر بردند و مناجات میکردند
که از قضا جزیره نمودار شد تخته پاره نزد بجزیره داخل شد شاهزاده با خان محمد و یاران
بزیر آمدند و در آن جزیره داخل شدند و بجای قوت علف میخوردند و بایکدیگر گریه
می نمودند که آیا ما بکجا افتاده باشیم و از این جزیره چه سان راه بدر بریم بعد از سه روز
که در آن جزیره بسر بردند روز چهارم صبح بود که از طرف دست راست گلگون
سواری نمودار شد و رو بیاران می آمد چون بخدمت شاهزاده رسید گفت ای
غریبان خوش آمدید و خوش باشید کلبه بیچاره کان را بنور قدم خویش منور
و مزین سازید و روزی چند در خدمت شما باشم خان محمد گفت ای برادر با من
بگو که چه نام داری و چه کسب داری و در این جزیره چون افتادی جوان گفت قصه
من دور و دراز است اگر قدم رنجه سازید و بخانه من در آیید شرح حال خود با شما
بگویم خان محمد قبول نمود و با شاهزاده و یاران متوجه راه شدند و همه از عقب
سر آن گلگون سوار میرفتند تا بعمارت عالی رسیدند آن جوان پیاده گشت
و دست از تکلف در آن عمارت نمود شاهزاده با خان محمد و یاران در جستن
بعمارت شدند چشم ایشان بر بارگاه و ملوکانه افتاد که اسباب زر و گوهر

بروی هم ریخته و میناهای می ناب گذارده و سوای آن جوان کسی دیگر دران
مکان نبود شاهزاده را تعجب زیاده شد و با خود در فکر بود که آن جوان پیش
آمده شاهزاده را در بالای پسند جای داد و خان محمد با یاران را در جایی نیکو فرود
آورد و طعام لایق مهیا ساخت و سفره انداخت و خان محمد وزیر با شاهزاده چیزی
تناول نمودند بعد از طعام شاهزاده با آن جوان متکلم شد و گفت بگو که از
کدام دیاری و چه هم درین جزیره آمده و این مکان و اسباب سرانجام نموده
آن جوان زبان بدعا و ثنای شاهزاده کشود و گفت ای شاهزاده و انچه د
آگاه باش که مرا حمید ملاح میگویند و در نزدیکی این جزیره شهریست که آنرا افریقیه
می نامند و حاکمی دارد که بسیار ظالم و بیدادگر است که او را اسکندر خان
می گویند و در پیش سال قبل ازین مرا با ناهید نامی که مطرب سرکار او بود گرفتند
و بخدمت آن ظالم بردند چون آن ناپاک را چشم بر من افتاد و ناهید را با من دید
بعد از پرسش سؤال و جواب حکم بر قتل من نمود و ناهید را بزندان فرستاد و ملازمان
او نیز نمودند آن ظالم مرا بدار عبرت کردند من از هر گوشه و کنار که نظر می کردم
نه یاوری نه مددکاری دیدم دل بر کرم خدا بستم چون شب درآمد پاسبانی
چند بر من گماشتند که تا روز دیگر مرا تیرباران کنند چون نصف شب شد
ناگاه دیدم سیاه پوشی چون شعله آتش پیدا شد و نعره کشید و تیغی که
در دست سر در پی آن پاسبانان نهاد و بیک طرفة العین چهار کس را سر از تن

جدا گرد

جدا گرد و باقی رو بهزیمت نهادند سیاه پوش پیش آمد و با شمشیر ریسمان از [illegible]
و مرا مرخص نمود چون خوب ملاحظه کردم نازنینی را دیدم که آفتاب جمال را
در نقاب پنهان نموده و کمر مرصع تنگ بر میان بسته خود را بر قدم او انداختم
و گفتم ای جان جهان و ای آرام دل ناتوان کیستی که درین نصف شب
بفریاد من بیچاره رسیدی آن شکرلب زبان گشود و گفت ای حمید جوان و
آگاه باش که من دختر اسکندرخانم و مرا جهانسوز نام است و مدتی است که
با خیال تو عشقبازی می کنم و از دل پنهان دارم و میترسیدم که پدرم مبادا آگاه شود
و مرا [illegible] زننده کانی محروم [illegible] سازد و باید که چون روز شود زاد و راحله [illegible]
و روانه دمشق شوی و سالی چند در آنجا بسر بری تا پدرم از خیال تو بدر رود و بعد
از آن بیا و خود را بمن رسان تا [illegible] هر کار خود کنم من قبول کردم ای شاهزاده در
همان روز راه دمشق پیش گرفتم در هفته تا به دمشق رسیدم مدت دو سال در آنجا
بودم و شب و روز در فراق جهان سوز می سوختم چون سال سیم شد بر خود
دستوری ولایت افریقیه شدم و شب داخل شدم در همان شب خود را به قصر [illegible]
خود را بقدم او انداختم و آغاز گریه نمودم و آن نازنین مرا در بر گرفت و بوسه چند
بر سر و روی من زد و گفت ای حمید دیدی که آخر آن نارضای ناهید او در پیش
پدر رسوا نمود و مرا از نظر پدر انداخت گفتم بیان فرما تا بشنوم گفت در
آن شب که من ترا از بند نجات دادم روز دیگر خبر گم شدن تو به پدرم رسید

از هر طرف ملازمها فرستاد که ترا پیدا کنند و بیاورد جارچیان جار زدند که هر که
احوال آن سیاه پوش که حمید را از بند نجات داده بمن رساند اورا از مال
دنیا توانگر گردانم چون آن خبر در شهر فاش شد ناهید در زندان خبر بپدرم داد
که مرا از بند نجات ده تا اورا بتو نشان دهم پدرم آن نابکار را بمجلس حاضر
کرد و گفت بگو که آن سیاه پوش که حمید را از بند خلاص کرد که بود آن نابکار
گفت که جهانسوز دخترت بود که این کار کرد و حمید را از بند نجات داد چون
پدرم این سخن شنید آه از نهاد وی برآمد و در حال نزد من آمد و شروع
در عتاب و خطاب نمود و گفت حمید را تو از بند نجات دادی من گفتم بخدا قسم
که دست من به بند حمید نرسیده و ناهید در حق من افترا می گوید خدا لعنتش
بدهان پدرم زد و از حال من غافل شد و بیرون رفت و در لحظه ناهید را
بقتل رسانید و جاسوس از هر گوشه و کنار بیرون کرده در جستجوی تو اند
زنهار که خود را در گوشه پنهان ساز و رحم بکن و از اسکندر خان پدرم
با خبر باش که اگر ترا ببیند بقتل برساند من زبان بعجز گشودم و بر خاک
افتادم و زاری نمودم و گفتم بی تو چون زنده کانی کنم آن نازنین را بر من
رحم آمد و گفت برو در جزیره ملک سوقیا و در آن جزیره ماوا کن و صبر کن
تا پدرم را اجل در رسد آن زمان با تو برآیم و کام دل ترا باسانی برآرم
من قبول کردم و بدین جزیره آمدم و این مکان را ماوا کردم و این اسباب

و زرو

و زر و گوهر که در نظرت هست همه از سر کار جهانسوز بمن رسیده و حال مدت
سه سال می شود که درین جزیره ساکنم و انتظار فرصت می کشم که آن نازنین را
بتصرف خود درآورم شاهزاده چون بر حال حمید واقف شد آه سوز
از دلش زبانه کشید و گفت ای جوان من شرط کردم که هر گاه من مراد دل
برسم ترا بهر صورت که باشد بوصال برسانم حمید گفت ای جوان بیان
فرما که چه کسی و از کجا آمده و اراده کجا داری و ترا سبب چیست شاهزاده
احوالات خود را از اول تا باخر بحمید بتفصیل فرمود چون حمید بر احوال
اطلاع یافت از جا برخاست و خود را بر قدم شاهزاده انداخت و گفت ای
شاهزاده شرط کردم که تا زنده باشم در رکاب تو باشم و تا کام دل تو
بر نیاید من آرام نگیرم شاهزاده اورا نوازش نمود و گفت مرا حالا بدمشق
باید رفت تا ببینم که کار بکجا خواهد رسید حمید گفت من هم مرکبی چند آورم
حاضر می نمایم و فردا متوجه دمشق می شویم پس بدینگونه قرار دادند و آن شب
در جزیره ملک سوقیا بسر بردند و روز دیگر حمید آنچه داشت همه را در زمین
پنهان ساخت و مرکبی چند حاضر ساخت و زر و جواهر همه را برداشت و در
خورجین کرده در پشت مرکب بست و شاهزاده و خان محمد و یاران سوار
گردیدند و از جزیره بیرون آمدند و براه ولایت دمشق رفتند و حمید پیش
پیش رفت و شاهزاده و یاران از عقب می رفتند تا بعد از چند روز رسیدند

برآمدند حمید ایستاده شد شاهزاده گفت چرا ایستاده شدی گفت
بشهر دمشق رسیدیم شاهزاده نظر باطراف انداخت سواد شهری بنظر در
آورد که از دور می نمود در همان بلندی پیاده شده زاری نمود و چنان گریست
که دل سنگ آب گردید این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکرد مناجات
الهی سینهٔ ده آتش افروز ؛ در آن سینه دلی و آن دل همه سوز ؛ هر آن
دل را که سوزی نیست دل نیست ؛ دل افسرده غیر از آب و گل نیست ؛ دلی افسرده
دارم سخت بی نور ؛ چراغی زو بغایت روشنی دور ؛ خداوندا دلم بی نور
شکست ؛ دل من تنگ در کوه طور سنگ است ؛ دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور
تجلی کن که موسی مست در طور ؛ پس خان محمد وزیر با یاران او را دلداری داده
و ساعتی آرام بهم رسانیدند شاهزاده بحمید گفت ای برادر تو را به دمشق
باید رفت که جایی شب بجهت ما سرانجام نمای تا در آنجا سکنی نماییم
حمید قبول نمود و سوار گردیده روانهٔ دمشق شد و در نزدیکی قصر نوشش
آفرین خانهٔ از برای شاهزاده گرفت و برگشت و بخدمت شاهزاده آمد
شاهزاده او را تحسین نمود و باتفاق خان محمد وزیر و یاران سوار شدند
و داخل شهر دمشق شدند و بدان خانه که حمید ملاح گرفته بود نزول اجلال
نمودند و حمید اسباب و اساسهٔ پادشاهی را تمام بجهت شاهزاده سرانجام
نمود و شاهزاده را در صدر مجلس جای داد و خان محمد را بدست راست

و یاران دیگر در دست چپ و خود کمر خدمتگذاری بر میان جان بست و
شاهزاده قیام نمود آنشب ضیافت خوبی بشاهزاده نمود و روز دیگر
آفتاب عالمتاب سر از دریچهٔ مغرب بیرون آورد حمید ملاح برخاست و
شاهزاده و خان محمد و یاران را بحمام برد و سر و تن را صفا دادند و از حمام
بیرون آورد و با یاران بسیر شهر دمشق در آمدند و همه جا سیر کنان میرفتند
تا بپای قصر دختر رسیدند شاهزاده چون چشمش بر آن قصر افتاد دلش
بطپیدن در آمد و از حمید پرسید که این قصر رفیع از کیست حمید جواب داد
که ای شاهزاده این قصر نوشش آفرین است که جهانگیر شاه از جهت او ساخته
و با چند مطرب سازنده در آن قصر نشانده تا دفع بیدماغی او شود
و ملال خاطر نوشش آفرین نباشد شاهزاده ازین سخن بهم برآمد و آغاز گریه
زاری کرد و این ابیات جانگداز بیان می نمود بیت زدوری تا کی آتش
بر دل غم پرورم افتد ؛ ز حسرت پارهٔ خون چند از چشم ترم افتد ؛ مرا چون
سوختی خاکسترم را جمع کن اما ؛ که شاید آتشی از عشق بر خاکسترم افتد ؛
مرا در آتش افکنده است عشق آتشین رویی ؛ که گر باشم سمندر شعله در بال و پرم افتد
زبیدردی نمی آید دلم افسرده گاهی ؛ الهی سایهٔ خورشید روزی بر سرم افتد
خان محمد او را دلداری داده و در همان کنار قصر قهوه خانه بود شاهزاده را
در آنجا نشاندند و همگی کمر خدمت بر میان بسته در برابرش ایستادند

شاهزاده روبروی قصر نشسته و نظارهٔ قصر می نمود که دید از برابر صدای دهل
بلند شد و سپاه بی اندازه و قشون بی پایان پیدا شدند و جوانی تاج خسروی
بر سر گذاشته و کمر مرصع بر میان بسته و بر مرکب گلگون سوار شده و پیک پیاده
بسیار در رهش جلوداری آمدند و بقرب ده هزار کس همه زربفت پوشش
در برابر قصر فوج صف آراستند و آن جوان چشم بر آن قصر داشت و اشک از دیده
می بارید شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست حمید گفت که این جوان را
شاهزاده طوفان میگویند پسر پادشاه مصر است که بخواستگاری نوش آفرین
آمده شاهزاده با حمید در سخن بود که شاهزادهٔ دیگر آمد بقرب پنجاه هزار کس
همه مخمل پوش در عقب سرش رسیدند و روبروی قصر ایستادند و آغاز
گریه نمودند شاهزاده ابراهیم از حمید پرسید که این کیست حمید گفت پسر ملک
بهمن است و پسر پادشاه حلب است که بطلبگاری دختر آمده هنوز شاهزاده
در سخن بود با حمید طلاح که شاهزادهٔ دیگر پیدا شد با لشکری تمام سرتاپا
[illegible] که هر خود را لعزین کرده و تاجی مرصع بسر و کمر خنجر مرصع بر میان زده
بقرب دوازده هزار کس همه گوهر پوش در عقب سرش سواره رسیدند
و در گوشهٔ قصر فرود آمدند و چنان آهی برکشیدند که تمام مردم دمشق شنیدند
شاهزاده از حمید پرسید که این کیست گفت این را شاهزاده الیاس میگویند
پسر پادشاه خطاست آمده که نوش آفرین را بگیرد و بولایت خود برد

میخواهم

میخواهم مرا بولایت خطا رسانی رخ قبول نمود شاهزاده بره زن را وداع
نمود و بر پشت رخ سوار گردیده متوجه خطا شد اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو
و ماه زرافشان که چون از واقعهٔ دار زدن شاهزاده مدت سه ماه گذشت
و شاهزاده را ندیده و بحرم نیامد خواجه را پیش فرستاد تا خبری معلوم کند خواجه سرایان
نزد شاهزاده الیاس آمدند و احوال شاهزاده را پرسیدند او در جواب گفت که
دعای نوش آفرین برسان و بگو که خاطر شریف آزرده مدارید که شاهزاده سه روز است
که بشکار رفته چون بازگشت نمود بخدمت شما خواهد آمد خواجه سرا بازگردیده خبر آورد
نوش آفرین بهم برآمد و متفکر شد که پیک خان محمد وزیر در پای قصر آمده خبر آورد
و گفت ای نوش آفرین بدان و آگاه باش که شاهزاده را سه روز پیش از این بردار کرده
بودند شاهزاده ناپدید شد و خان محمد و حمید هر دو در بند اند اگر فکری داری بکن
که کار از دست رفته دایه که نگاهبان دختر بود بانیب داد و سنگی بر جانب او
افکنده بر سر او زد و سر او را شکست و گفت ای ناپاک دروغ میگوئی و غلط کردی
که چنین خبری آوردی نوش آفرین را انجا طور رسید که او پیک خان محمد است که
حکایت می کند چون باین حرف رسید که شاهزاده را بردار کردند همان را که سرش گشت
طلب نمود و احوال پرسید پیک این دفعه از اول تا آخر در نزد نوش آفرین
نقل نمود نوش آفرین آه از نهادش برآمد و بنیاد زاری کرده خود را بخاک انداخت
و فریاد می کرد و بزبان حال این ابیات جانگداز میخواند بیت غم گشت مرا

همدم و فریادرسی بیت نشنیند لفظی پهلوی من هم نفسی بیت ای شمع تنها
زشب هجر بمردیم فریاد دلم رسی که فریادرسی بیت ماه زرافشان چون چنین
دید آنهم کمیان چاک زد و زاری آغاز نموده و در انجا رشید این خبر شاهزاده
الیاس رسید و از کیفیت حالات مطلع گردید گفت جمعی رفته و بر در حرم
ایستاده که مبادا نوش آفرین درآید و تیغ بر مردم خطا کند ادو آن زمان
کار دشوار شود و پس همان ساعت سی هزار مردان جنگ آزموده مقرر کرد
که بمحافظت مشغول گردند اما نوش آفرین را طاقت بطاق رسید قدری زهر
در زیر نگین داشت بدر آورده در جامی کرد و آب بر سر آن ریخته سر برهنه کرد
و فریاد بر آورده بزبان حال این ابیات میخواند سعدی بگذار تا بگریم چون ابر
در بهاران که از سنگ ناله خیزد روز وداع یاران هر کو شراب فرقت روزی
چشیده باشد داند که تلخ باشد قطع امیدواران با ساربان بگوئید
احوال آب چشم تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران بگذاشتند ما را در دیده
آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناهکاران ای صبح شب نشینان
جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران چندانکه
بر شمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران
القصه چون خواست که آن جام در سر کشد اهل حرم فریاد برآوردند و گفتند

که هرچند پرواز می کنم از دریا بیرون نبردم پس از روی دریا بلند کرده تا بجایی رسید
دریا را بقدر سپری دید بعد از آن فرود آمد و در کنار دریای محیط شاهزاده را
بر زمین گذاشت و خود را در قدم شاهزاده انداخت و عذرها خواست و گفت
ای شاهزاده بر من ببخش که راه را غلط کرده بودم و ترا آزار بسیار دادم
شاهزاده گفت برو بکاخ حضرت سلیمان و آن نازنین را بیاور دیو چون بدانجا
رسید هرچند تفحص نمود خبری از دختر نیافت برگردید و خبر غم اندوز از برای
شاهزاده آورد و گفت ای شاهزاده رفتم بکاخ حضرت سلیمان و بدانجا
رسیدم و هرچند تفحص نمودم اثری از آن دختر نیافتم برگشتم هرچه فرمان
دهی چنان کنم شاهزاده گفت مرا به پیش خان محمد وزیر و یاران برسان تا نام
که چه صورت دارد دیو شاهزاده را بر پشت خود نشانید و پرواز کرده و قصد
بجانب خان محمد و یاران کرد و در لحظه شاهزاده را با ایشان رسانید
چون چشم شاهزاده بیاران افتاد و بگریه درآمد و زار زار بگریست و از دوری آن
نازنین از روی درد این ابیات میخواند بیت اکنون که بیم سخت کلوگیر می شود
تا پیری بداد دلم دیر می شود دل هم زعکس روی تو پر نور می شود تا قدم
چو آینه پر نور می شود پس خان محمد و حمید و امیر سلیم اوراد لداری می نمودند
و گفتند هرچه واقع شده و بر سر دختر چه آمده که شما چنین بی تابی می کنید شاهزاده
رفتن بکاخ سلیمان و با دختر نشستن و صحبت داشتن و رسیدن عفریت

با او جنگ کردن و او را در دریا انداختن و ناپدید شدن و نوش آفرین و دزدیدن
تمام از برای خان محمّد نقل نمود خان محمّد گفت بیدماغ مباش که رخ میرود و از
هر کجا باشد خبری از برای شما می آورد پس شاهزاده رخ را پیش خود طلب کرد
و رویش را بوسه داد و گفت میخواهم بروی و خبری از نوش آفرین بیاوری رخ
قبول نمود و پرواز کرد و بدر رفت اما شاهزاده و یاران برخواستند و در کنار
دریا روان شدند و همه جا سیرکنان میرفتند و شکار میکردند تا شب پرده
پوست درآمد شاهزاده در همان کنار دریا قرار گرفت و فرمود تا آتش افروختند
و آن مرغان که صید کرده بودند کباب کردند و تناول نمودند و در روی خاک
خوابیدند چون روز روشن شد متوجّه راه شدند و در آنوقت رخ فرخ فال
باز آمد و شاهزاده را دعا و ثنا گفت و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه
باش که دختر را در مرغزاری دلگشا دیدم که نشسته بود و برادران علقمه دیو
دور آن دختر بودند و نمیگذارند که مرغ در حوالی آن دختر پرواز کند شاهزاده
شکر خدا کرد و گفت ای رخ مرا بدان مرغزار رسان که کار از دست رفت
پس شاهزاده سفارشی چند بخان محمّد وزیر کرد و بر بال رخ سوار گردید و روان
شدند و بعد از دو روز از دریای محیط گذشت و شاهزاده را در بالای کوهی
بزمین نهاد و اشاره نمود که نظر کن شاهزاده بدو بین نظر افکند دید که نوش
آفرین در میان سبزه و گل و لاله نشسته شاهزاده متوجّه بجانب او شد که خود را

خبر ندارم نوش آفرین او را دلداری نمود و گفت خاطر جمعدار که سلطان ابراهیم
ما و شما را نجات خواهد داد و امروز یا فردا است که خود را بما خواهد رسانید اما چند کلمه
از شاهزاده بشنو که چون روز روشن شد برخواست و بآرامگاه دختر آمد دید که
جای خیار کلوخ است دختر رفته و اثری از وی نیست از هر طرف نظر میکرد که شاید او را
به بیند بی آرام شد رخ را آواز داد [illegible] بعد گفت رخ نعره برآورد و گفت ای
شاهزاده صنیم را طلب کن هرچند صنیم را طلب نمودند نیافتند آه از نهاد شاهزاده برآمد
و بنیاد زاری نموده گریبان را چاک زد و خاک بر سر افشاند [illegible] بزمین زد
و نعره برآورد و این ابیات میخواند قطعه هرگز زدی مرا تو از یاد ۞ شیرین زده
زیاد فرهاد ۞ هر صید که داشت کرد آزاد ۞ تا مرغ دلم بدامش افتاد ۞ دشمن نکند
بدشمن این جور ۞ از دوست فغان ز دوست فریاد ۞ بابا و تو من همیشه شاد
غم نسبت کرم نمی کنی یاد ۞ خان محمّد و حمید و امیر سلیم شاهزاده را دلداری می نمودند
و هر زمان طعنه بر شاهزاده میزدند و می گفتند با تو نگفتیم که دیو دروغ می گوید از
سر ترس مسلمان شده است اما قبول نکردی و فریب او را خوردی و خود را و
دختر را در معرض هلاک انداختی حالا گریه میکنی شاهزاده از حرف رخ
و یاران بسیار متأثر گردیده ناله برکشید و بر خاک افتاد و از هوش برفت چون
بهوش آمد گریبان چاک کرد و طپانچه بر روی خود میزد و این ابیات میخواند نظم
فلک از رشک نگذارد بکام خود دو همدم را ۞ بسنگ از کینه گر سازد جدا بادام توام را

ز پیمودن ریاضت می توان شد هم ولی پنهان وارو زمردم هر که داند اسم اعظم
مده زنهار بیگانه را در محفل الفت که چون مقراض غیر از هم جدا سازد دو همدم را
پس خان محمد وزیر وحید علاج و امیر سلیم او را دلداری میدادند و خود را بر قدم رخ
انداختند و گفتند درین باب فکری کن و خبری از آن شیرین مقال بما رسان که
شاهزاده خود را هلاک خواهد کرد رخ لاعلاج قبول نمود و پرواز در آمد و برفت و یاران شاه
زاده را دلداری می نمودند و او بیقراری میکرد و این ابیات جانگداز از فراق بدوی
دلدار میخواند رباعی هر دم زمانه داغ دگر بر جگر نهد ٭ یک داغ خوب نا شده داغ دگر
نهد ٭ هر داغ را که درد رود به بهتری ٭ آن داغ هم گذارد و داغ دگر نهد ٭ و همچنان گریه
وزاری می نمود تا دو روز بدین منوال گذشت روز سیم بود که مرغ فرخ فال مبارک
قدم باز آمد و پیش روی شاهزاده بر زمین نشست و زبان به عادت ثنای
شاهزاده گشود و گفت ای شاهزاده شاد باش که خبر انوش آفرین آورده‌ام شاهزاده
گفت باز گو که آرام دل من کجاست گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش که منعم
دیو دختر را برده و در طلسم زنگوله حضرت سلیمان ۴ بنا درش آرایش جادو سپرده
و آن نارعنا او را در سیاه چال در بند کرده و خود در روی عمارت نشسته افسون
میخواند و آن جادو بسیار اشکال دارد زیرا که شنیده‌ام که در زمان حضرت سلیمان
تا حال هیچکس بدین طلسم نرفته و اگر رفته باشد بیرون نیامده باشد شاهزاده از شنیدن
این خبر بسیار خوشحال گردیده و در رفتن نزد آرایش جادو بسیار مشکل شد پس روی

دید زال جادوئی در برابرش ایستاده و دیده آهی کشید و گفت ای نارعنا تو کیستی
و مرا بدین مکان چرا آوردی و در بند و زنجیر چرا کردی و نام تو چیست آن زن گفت
نام من پرورش جادو است در وقتی که مادر مرا بقتل رساندی من حاضر بودم چون
آمدم و حال را معلوم کردم دانستم که مادر مرا تو کشتی از عقب تو آمدم و تعقیب
کردیم و جویای تو بودم تا امروز یافتم و از دارت خلاص کرده آوردم که بغیرت
تمام تو را ناقص گردانم تا مردمان تمام عبرت گیرند شاهزاده گفت ای نارعنا
از من بهراس و خود را همچون مادرت بکشتن مده که اگر باد خبری بگوش میمونه خاتون
رساند تو را ذره ذره نماید پرورش جادو گفت من تو را در جایی بند کنم که هرگز میمونه
خاتون بدان مکان راه نبرد پس آن جادو شاهزاده را برداشت و در قلعه کوهسار
برد و در زنجیر کرد و پای او را در بند کرد که آن چاه را ذرکوب می گفتند و سنگی
عظیم بر سر چاه گذارده رفت و هر روز می آمد و او را بیرون می آورد و تهدید
تازیانه بر اندام شاهزاده میزد و باز در چاه کرده میرفت تا مدت مدید کار
شاهزاده بدین گونه بود روزی با خود در خیال بود که آخر کار بکجا خواهد کشید ناگاه
بخاطرش رسید که پوست درخت عوج خورده دست بند و زنجیر باید کار
میکند اشاره بدان زنجیر کرد دفعتا بند و زنجیر از دست و پایش فرو ریخت شاه
زاده شاد گردید و در آن تنگ چاه افتاد و چون به تنگ چاه رسید و باز سنگ
گذارد و سجده شکر الله تعالی بجا آورد و برخاست و با طراف چاه گردش آمد

تا بجایی رسید که چهار صفه بود و اسلحه و اسباب بسیاری بر روی یکدیگر ریخته
بود و دروازهٔ آن بجواهر و طلا و نقره بود و در اطراف آن بسان گندم و جو خرمن کرده
بودند شاهزاده شمشیری دید گذارده برداشت و در جایی قرار گرفت و منتظر آمدن پرورش
جادو بود که بیاید و او را علاج نماید که ناگاه آوازی از سر چاه برآمد و آواز سخن جادو
باندرون چاه رسیده می آمد که بعادت همه روزه شاهزاده را تازیانه زند که شاهزاده
از جا جست و تیغ را چنان برگردن جادو زد که سرش اندر میان چاه افتاده چون کوهی
بغلطید و بجهنم واصل شد شاهزاده قدّ مردی علم نموده بزحمت و مشقت بسیاری
از چاه بیرون آمد و بهر طرف از کوه و بیابان نظر میکرد که دید خیمهٔ سیاهی چند در آن
حوالیست خوشحال گردیده خدا را شکر کرد و از کوه سرازیر گردیده افتان و خیزان قدم
برمیداشت و از ضعف می نشست و برمیخواست تا بهزار محنت و مبالغه خود را
بدان خیمه ها رسانیده آواز داد که ای جماعت من مهمان شما هستم مرا نانی عطا کنید
پیره زنی شاهزاده را بنظر در آورده او را برد و در خیمه نشانید و نان و کاسهٔ دوغی
از جهت شاهزاده آورد و شاهزاده چیزی تناول نموده خوابید تا بعد از ساعتی بیدار
گردیده از پیره زن پرسید که شما چه کسید و این مکان تعلق بکدام پادشاه
دارد و قدری زر و جواهر به پیره زال داده آتش طلب نمود آن پیره زن آتش
آورده پر رخ بر آتش نهاد و چون سوخته شد رخ پیدا شد و بر شاهزاده
سلام کرد و گفت ای ولی نعمت چه حکم داری تا خدمت کنم شاهزاده گفت که

از خواهش که داشتند که مبادا چون مرتبهٔ اول دست بر شمشیر کند و همه را سر از تن
و پریشان روزگار کند متعرض نگردیدند امّا چون جهانگیر شاه استماع کلام
نمود از جای برخواست و شاهزاده را در بر کشیده و رویش را بوسه داد و بر تخت
خود نشانید و تاج از سر خود برداشت و بر سرش گذاشت و او را دلداری نمود
و گفت ای جان پدر اگر نوش آفرین را بمن رسانی او را بتو خواهم داد و
تاج و تخت من تو خواهی بود شاهزاده از جایی که داشت سر بالا نکرده جواب شاه
نداد امّا چون شاهزاده ها چنان دیدند همه بیدماغ شدند و از مجلس برخواستند
و شاه التفاتی بایشان ننمود امّا شاهزاده و خان محمّد و حمید علاج را خدمت
بسیاری نمود و از خان محمّد احوالات را پرسید و او یکان یکان جواب داد
شاه خدا را شکر کرد و ثنا گفت امّا چون شاه واقف گردیده و دانست که او
هم پادشاه زاده است و عادل شاه هم پادشاه عظیم الشأنیست بسیار
شادمان شد و خبر گرم بود که شاهزاده آمده است و دیو از گردن طوقی
در آورده است و میخواهد برود و نوش آفرین را بیاورد و نامش سلطان
ابراهیم است و پسر پادشاه چین است همه شادمان شدند و لقا برد آواز
دختر و دایه از آن سخنان بسیار شادمان گردیده و شکر کرد و با خود گفت که
چه خوب شد که این طلسم باسم شاهزاده شد امّا روز دیگر جهانگیر شاه
شاهزاده را برداشت و بخدمت فیاض عابد رسانید چون شاهزاده را چشم

بر فیاض عابد افتاد و دست بر سینه نهاد و بر عابد سلام کرد عابد جواب سلام
او را باز داد و اشاره نمود شاه و شاهزاده بر گوشهٔ صومعه نشستند و بعد از ساعتی
روی بشاهزاده کرد و گفت ای فرزند برو بکاخ حضرت سلیمان پیغمبر علی نبینا و
علیه السلام و نوش آفرین را بیاور که او را نامزد تو کردم امّا بدان و آگاه باش که
زحمت بسیاری خواهی کشید و سه کس با تو همراهی می کنند و یکی با تو خیانت خواهد
کرد و تو را در بلا گرفتار کند آخر الامر کار بمدعای تو شود و آن درج را که از گردن
طوطی برداشته همراه خود ببر و هرچه بر تو مشکل شود بدان نظر کن که مشکل تو
آسان خواهد شد و اسم اعظم با و آموخت و کلمهٔ در گوشش خواند و گفت ازینجا
سوار شو تا کنار دریا چون از دریا که کشتی اختیار داری و بعد از آن سر در گوش
شاهزاده گذاشت و گفت زنهار تا بولایت خود نرسی دست بر دختر دراز مکن
شاهزاده قبول نمود و دست عابد را بوسه داد و از آنجا بیرون آمد و با خان محمد
وزیر و حمید ملاح بخانه آمد و آنچه اسباب و اموال بود همه را بخانهٔ جهان گیر شاه
بردند شاهزاده و خان محمد و حمید هر سه آمدند بخدمت جهان گیر شاه و آداب
و اکرام او را بجای آوردند و از خدمت پادشاه مرخص گردیدند و میخواستند
که بروند وزیر شاه از جا برخواست و گفت التماس دارم که امیر سلیم
که بنده زادهٔ ملازمان شاه است همراه ایشان برود و در خدمت شاهزاده
باشد و یار ایشان گردد جهان گیر شاه گفت ای فرزند از امیر سلیم غافل

بسوی

بسوی و از حرف فیاض عابد بیرون نروی شاهزاده سر در پیش افکند
حاصل کلام آنکه شاهزاده و خان محمد و حمید و امیر سلیم چهار نفر از شهر دمشق بیرون
آمدند و متوجه کنار دریا شدند و میرفتند تا بکنار دریا رسیدند کشتی حاضر
بود و بکشتی در آمدند و متوجه بولایت مغرب گردیدند امّا شاهزاده بقدر سه ماه
در روی دریا رفتند جزیره بنظر در آوردند شاهزاده از ناخدا پرسید که این
جزیره را چه نام است ناخدا گفت این را جزیره گویا می گویند و اشجار و گیاه بکثرت
دارد و سنگهای خوب اقسام چند درین جزیره بسیار است امّا چند جانور در
آنجا هست که اگر آدمی را ببینند امان ندهند و بیک طرفة العین او را فرو برند
شاهزاده گفت مرا باین جزیره رسان شاید حق توفیق دهد و این جانوران را
علاج نمایم خان محمد و حمید هرچند مانع شدند شاهزاده قبول نکرد و علامت کشتی را
بسوی جزیرهٔ گویا گردانیدند و لنگر افکندند و شاهزاده و خان محمد و حمید و امیر سلیم
از کشتی بیرون آمدند و قدم در آن جزیره گذاردند و از هر طرف تفرّج
می نمودند تا بمیان جزیره رسیدند جایی خوش و سایهٔ دلکش بنظر در آوردند
شاهزاده در آنجا فرود آمد و رخت اقامت انداخته هر یک در سایهٔ درختی
که برگ او سبز و میوه سیاه داشت خوابیدند و شاهزاده بیدار و نظر او بر آن
درخت میکرد ناگاه مرغی سبز و مرغی قرمز آمدند و بر آن درخت آرام گرفتند
مرغ قرمز بمنقار پوست آن درخت را می کند و میخورد و میوه آنرا مرغ سبز

مرغ سبز گفت ای برادر چرا میوه اش را نمیخوری مرغ قرمز گفت ای برادر چه سببی
دارد که تو آنرا امیدانی اگر نمیخوردی آن مرغ گفت مرا آگاه گردان که چه سبب دارد
مرغ قرمز گفت این درخت عوسج است هرکه برگش را بخورد سحر بر او کارگر نکند
و هرکه پوستش را بخورد هرگز بدام گرفتار نشود و هرکه ساقش را بخورد یا همراه داشته
باشد حشرات ازو بگریزد و میوه را بر جراحت که نهادند در ساعت به گردد که
اثر جراحت بر او باقی نماند و اگر میوه آنرا بخورد این اجابتها که گفته شد بکار آید
و اگر پوستش بکنند و کوبند خاصیت دارد و بیفایده نباشد شاهزاده اینها را
شنید و صبر کرد تا آنها پرواز کردند و برفتند از جا برخاست و قدری برگ
و شاخ و میوه و پوست از آن درخت باز کرد و در کیسه پنهان نمود و قدری
برگ در دست بخورد و خوابید که ناگاه آواز عجیب و غریب برآمد شاهزاده هراسان
گردید و از جا برجست و چشمش بر جانوری افتاد که سرش مثل گاو و پایش مثل
فیل و گردن و دست مثل شیر و روی بشاهزاده کرد شاهزاده دست بر شمشیر
رو بآن رفت آن جانور چون چنان دید که بوی درخت عوسج از شاهزاده می آید
دو انداز آن گردانید متوجه یاران شد و خواست که آسیبی با ایشان رساند شاهزاده
نعره برآورد و دست بر شمشیر خود را بآن رسانید و چنان ضربتی بآن نواخت
که سرش چند قدم دور افتاد خان محمد و حمید و امیر سلیم از صدای آن بیدار شدند
و آن جانور را دیده بر شاهزاده آفرین کردند و برخاستند و بهر طرف سرگردان

سرگردان میرفتند تا آنکه امیر سلیم بدرخت عوسج رسید از آن میوه بخورد و خان محمد
و حمید را نیز تکلیف نمود شاهزاده اشاره بآنها نمود که نخورید خان محمد و حمید عذر
آوردند و از آن میوه نخوردند خلاصه سه روز شاهزاده با یاران در آن جزیره بسر
بردند و از آن جانوران آدمی خوار بسیار بطرف کردند و بعد از آن
بکشتی درآمدند و متوجه دریای مغرب شدند اما بعد از یکماه دیگر بکنار دریا رسیدند
ناخدا گفت ای شاهزاده دانسته باش که این زمین را که بنظر در می آوری بیابان
مغرب است و دیگر دریا ندارد و بآسانی می توان رفت شاهزاده با یاران از
کشتی بیرون آمدند و ناخدا را وداع نمودند و روبه بیابان نهادند و میرفتند
تا ده روز از این بگذشت شب یازدهم نصف شب بود که ناگاه چشم
شاهزاده و یاران بر شمع و مشعل بسیاری افتاد که در آن بیابان پیدا شد
و چنان گردید که از روشنائی ریگ و سنگ و دشت بیابان تمام هویدا
شده بود شاهزاده بایاران گفت که بر جای بایستید که گویا سپاه جن و [illegible]
در گذارند مبادا آسیبی بمن و شما برسانند و اسم اعظم میخواندند و باد بر خود
و یاران میدمید که آن شمع و مشعل نزدیک رسید چشم شاهزاده بر جماعتی
افتاد که قدشان مثل مناری و دستهاشان مثل چناری و سنگهای
آسیا را سوراخ کرده بجای طوق در گردن انداخته بودند و هرکدام درخت
عظیمی بر دوش گرفته می آمدند و روشنائی که می نمود چشمهای ایشان بود

چون بهم برسیدند نعره بزدند و هرکدام یکی از شاهزاده و یاران را در بغل گذارده
و روانه شدند آن شب تا صبح میرفتند چون روز روشن شد شاهزاده و یاران
از بغل بیرون آوردند و بر زمین نهادند و در برابر ایشان ایستاده شدند عجیب
جانوران بنظر در آوردند و اسم اعظم را شاهزاده میخواند و باد بر خود و یاران
میدمید آن زنگیان بسخن در آمدند و گفتند ای آدمی زادان شما چه کشیده و از کجا
آمده اید و بکجا میروید خان محمد گفت ما از بیابان مغرب آمده ایم و اراده آن
داشتیم که بخدمت ملازمان شما بیائیم و رخصت گرفته درین جزیره عمارتی
بسازیم چون با تمام رسیده شود برویم و اطفال خود را بیاوریم چند روزی
که عمر باقی باشد در خدمت شما بسر بریم آن زنگی که از همه بزرگتر بود نعره برآورد
و گفت ای آدمیزادان من بشرط چند شما را درین جزیره جا میدهم که اول عمارتی
از برای من بسازید که من با چهل زنگی در آن عمارت توانم نشست و بعد از آن
عمارتی از برای خود تمام کنید خان محمد وزیر قبول نمود زنگی مهمانداری از برای شاه
زاده تعیین نمود و گفت از خانه طعامی بیاورند و بایشان بخورانند تا قوتی بهم
رسانند و عمارت را تمام کنند خان محمد تبسم نمود و هیچ نگفت پس آن زنگی
شاهزاده و خان محمد و حمید و امیر سلیم را برداشت و در گوشه نشانید و رفت
طعام بیاورد شاهزاده رو بخان محمد کرد و گفت که این چه حرفی بود که زدی
و خود و ما را بباد فنا دادی از کجا بنا بیاوریم که این عمارت بجهة ایشان بسازیم

و تا زنده ایم درین جزیره گل کاری کنیم خان محمد گفت ای شاهزاده خاطر جمع باشید
که این حرف که بنده زده ام باعث نجات شما و یاران خواهد بود اگر این حرف



نمیزدم حالا مارا خورده بودند خان محمد با شاهزاده در سخن بودند که آن زنگی بیامد
و قاب طلائی سرپوش نهاده در نزد شاهزاده گذارد و گفت چیز بخورید و

شروع در کار کنید شاهزاده سرپوش از روی قاب برداشت چشمش بر گوشت
آدمی افتاد که پخته بودند و در روی قاب گذارده بودند آهی از نهادش برآمد
شاهزاده با یاران روی بزنگی کردند و گفتند ای برادر عزیز باید که با ما بگویی
که اوضاع این جزیره چه قسم است و اینکه پادشاه زنگیان است چه نام دارد
و چه ملت دارد آن زنگی گفت اینکه پادشاه ماست کالیکوت نام اوست او
صاحب چهل هزار زنگی است و کار ایشان آدمی کشتن است و گوشت آدمی
خوردن و شما را از برای همین مهلت داده است که فردا عمارت تمام کنید
و فردا شما را بخورد خان محمد گفت ازین جزیره که بیرون رویم بکجا رسیم آن زنگی
بسخن درآمد و گفت ای آدمی زاد این خیال را از سر بدر کن که اگر مرغ شوی توانی
از چنگ او بیرون روی زیرا که چهل فرسنگ طول و عرض این جزیره است و از
هر طرف آنچه فرسنگ بیابان دارد و این زنگیان همه روزه چهل فرسنگ راه میروند
و دویدند در روز بهینه رسیده رنگ از روی خان محمد پرواز کرد که ناگاه ده
زنگی بیامدند و گفتند که پادشاه یاران را طلب نموده شاهزاده با یاران برخاستند
و باتفاق زنگیان بخدمت کالیکوت آمدند و آن ناپاک گفت ای آدمیان
عمارت را بنا گذارید و امروز تمام کنید که فردا در آن بنشینم خان محمد گفت
ما را مرخص نمائید تا به بینیم جزیره بگردیم و جای نیکو بهم رسانیم و از برای شما عمارت
بنا گذاریم کالیکوت گفت بسیار خوبست همین امروز بنا گذارید خان محمد

او فرز

از خدمت کالیکوت بیرون آمده و گرد جزیره میگردیدند و گریه و زاری می نمودند
و مناجات میکردند و نجات خود را از حضرت واهب العطایا درخواست می نمودند
تا آنکه بمیان جزیره رسیدند مرغی بقدر کوهی دیدند که افتاده خون از بدنش
میرود و ناله می کند چون مرغ شاهزاده را بدید آواز برآورد و باه و ناله می گفت
که ای آدمیزاد شما چه بد کرده اید که بدین مکان آمده اید شاهزاده حیران گردیده پیشش
آمد و گفت ای مرغ ترا چه شد که بدین مکان آمدی و بدین روز افتاده مرغ گفت
که مرا مرغ میگویند و در کنار دریای محیط آشیانه داشتم و بچه کان خورد داشتم
از من طلب قوت کردند من پرواز کردم و بدین جزیره آمدم که چیزی از برای آنها ببرم
زنگی مرا چوب زد و بال مرا مجروح ساخته امروز دو روز است که درین مکان
افتاده ام و چیزی از برای بچگان خود نبرده ام و نمیدانم که بر سر ایشان چه
آمده است شاهزاده فرمود که اگر من ترا ازین جراحت خلاص کنم شرط می کنی
که ما را ازین جزیره نجات دهی و بکنار دریای محیط رسانی مرغ فرخ فال
قبول نمود و بگریه درآمد و گفت شرط می کنم که تا زنده باشم از خدمت شاه
زاده بیرون نروم و هر چه فرمایی چنان کنم پس شاهزاده قدری از سوده
عود بیخ بدر آورده و سوزانید و مرهم نمود و بر جراحت اندام مرغ مالید و در ساعت
آن جراحت سر بهم آورده و بهگردید و پر برآورده و چنان شد که گویا هرگز زخم
ندیده بود مرغ چون چنان دید پرواز درآمد و گرد آن جزیره گردید و بعد از آنکه

بازگردید و خود را بر قدم شاهزاده انداخت و گفت برخیزید و با رفیقان بر پشت
من بنشینید و چشم خود را بپوشانید که جایی را نبینید که مبادا واهمه نمایید و از پشت
من در افتید پس شاهزاده و یاران خدا را شکر نمودند و خان محمد و حمید و امیر سلیم
بر پشت رخ قرار گرفتند و چشم پوشیدند رخ بپرواز درآمد و شاهزاده و یاران را
از آن جزیرهٔ پرخوف و خطر درآورد و متوجه کنار دریای محیط شد اما آفتاب وقت
زوال رسیده بود که رخ بر زمین نشست شاهزاده چشم گشود و یاران از پشت
رخ بزیر آمدند و از هر طرف نگاه میکردند شاهزاده باغی بنظر درآمده بر یک طرف
آن باغ کوهی بود و بر سر آن درختی بود و بالای درخت آشیانه بود شاهزاده
دانست که آن آشیانهٔ رخ است و بچگان آن در آنجا میباشند و از یک طرف
دیگر نظر که بدریای محیط نظر درآورد و با یاران گفت برخیزید تا شکاری کنیم پس
شاهزاده تیر و کمان برداشت و در کنار دریای محیط مرغ چند به تیر زد و قدری برخ داد
که به بچگان خود رسانید و باقی را پاکیزه نمودند و آتش افروختند و کباب کردند و
تناول نمودند و باستراحت مشغول شدند اما رخ مرغی چند منقار گرفته متوجه آشیانه
شد چون بچگان مادر خود را دیدند آواز برآوردند و گفتند ای مادر کجا بودی که ما را
از غم خود هلاک کردی و از گرسنگی کار ما بجان و لب رسیده رخ بگریه درآمد
و گفت آنچه بر سر من آمد بر سر هیچ مرغی نیاید از اول چوب خوردن زنگی تا آخر که شاه
زاده علاج آن کرد از برای بچگان خود نقل کرد بچگان گفتند شروع در گریه نمودند و

ای مادر

ای مادر آن آدمی زاد را چه کردی و کجا گذاردی گفت آنرا در کنار دریای محیط گذاشتم
بچگان گفتند ای مادر چون آدمی زاد باعث نجات تو شده میخواهیم که ما را بری تا
او را ملازمت نماییم رخ قبول نمود و بچگان را برداشته بخدمت شاهزاده آورد و
بچگان رخ خود را بپای شاهزاده می مالیدند و میزاریدند شاهزاده آن بچگان را
در کنار گرفت و در پیش خود جای داد و دست بر سر و روی ایشان می مالید و
ایشان را دلداری می نمود شاهزاده گفت میدانی که چرا من بدین جزیره آمده ام
رخ گفت نه پس شاهزاده حکایت خود را از اول تا بآخر که علقمه دیو دختر را برده
و در کاخ حضرت سلیمان علیه السلام می باشد و عابد او را از عقب دختر فرستاده
که او را انجا رساند همه تمام از برای رخ نقل نمود رخ گفت ای شاهزاده کامت برآید
و مرادت حاصل شد من ترا بکاخ حضرت سلیمان میبرم و علقمه دیو را بتو نمایم
و تا جان در بدن دارم می کوشم تا ترا بوصال برسانم آرام نخواهم گرفت شاه
زاده بسیار خوشحال گردید و شکر خدای تعالی بجای آورده و شب در همان کنار
دریا بسر بردند چون روز روشن شد و آفتاب عالمتاب برآمد شاهزاده
رخ را طلب نمود و گفت مرا حالا بکاخ حضرت سلیمان برتا ببینیم چه خواهد
شد رخ گفت بسیار خوب است پس شاهزاده سفارشی چند بخان محمد و حمید کرده
برخاست و بر پشت رخ برنشست و پرواز نمود و بر روی دریای محیط روان
گردید شاهزاده سیر دریا می نمود و تفرج می کرد تا آنکه تفرجی در میان دریا

بنظر در آورد و گفت ای رخ قصری در میان دریا می نماید رخ گفت همان
کان رخ حضرت سلیمانست شاهزاده خوشحال گردید و رخ خود را در ساعت ببام قصر
رسانید شاهزاده از پشت رخ بزیر آمد و پایش بوسه داد و گفت من میروم اگر
علقمهٔ دیو مرا بدین مکان ببیند دشمن من می شود و اگر غایب شوم بهمگان
مرا بدریا می اندازد شاهزاده گفت برو که خدا یار تو باشد گفت ای شاهزاده
خاطر جمع دار که در روی هوا و دریا می گردم اگر علقمهٔ دیو بیاید و بر تو زیادتی
نماید من [illegible] مدد خواهم نمود این بگفت و برفت شاهزاده از بام قصر بزیر آمد
و حجره بحجره میرفت و جویای دختر بود تا آنکه بحجره رسید که نوش آفرین گوهر تاج
خود را بخاک انداخته و سینه چاک کرده و خاک بر سر در و برگیخت و گریه میکرد
و این ابیات جانگداز میخواند بیت خداوندا دلم بی نور تنگست ؛ دل من تنگ
کوه طور سنگ است ؛ بلا بست را انیس داغ من کن ؛ شهادت را جبین باغ من کن
بپوشان چهره ام از طلعت زرد ؛ بپوشان سینه ام از ضربت زهر ؛
پس شاهزاده از دیدن این حال و ابیات جانگداز بهم برآمد سلامی کرده خود را
بر قدم نوش آفرین انداخت و آن نازنین شاهزاده را چون جان شیرین
در بر کشید و گفت مصرع کردی سلام و ذوق سلامت بجان رسید این
خانه از سلام بدار السلام شد و هر دو از هوش برفتند اما شاهزاده زودتر
بهوش آمد و سر دختر در کنار گرفت و بآستین مرحمت اشک از رخسارش پاک میکرد

بخدمت شاهزاده آمدند و دست بر سینه سلام کردند و زبان بدعا و ثنای شاهزاده
گشوده گفتند ای شاهزاده امروز روزیست که وصیت ملک فانیا را بجا آوردی
شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاد و برخواست و خان محمد و حمید را مقرر نمود
که نوش آفرین و ماه زرافشان را برداشته بکلیسا بیاورند تا آنها سیر کلیسا کنند
پس بفرموده شاهزاده خان محمد و حمید رفته نوش آفرین را با ماه زرافشان
برداشته بکلیسا بردند و شاهزاده با یاران بکلیسا قرار گرفته که در آن وقت
جمعی وزیران و ندیمان آمدند و کمر مرصع و تاج مکلل بجواهر و قبهٔ جامه مرصع در مجمعه
نهاده نزد شاهزاده بر زمین گذاردند و از عقب آن خوانچهای نقل و نبات
و صراحیهای مینا و پیاله های و از نشان آوردند و جمعی از نازنینان آمدند همه
مرصع پوش دست یکدیگر را گرفته با آداب تمام داخل شده صف کشیدند
و از دور ایستاده شدند و از عقب آنها بسیاری دیگر از نازنینان داخل کلیسا
شدند و از عقب آنها دختر داخل شده سراسر خود را در چادر زرین پیچیده و
نقاب قرمزی بر روی کشیده و شاخهای مروارید در گوشه سر نهاده و خلخال
طلا پر از مشک و عنبر در پای در آورده چنانکه پا بیک اشت و بر میداشت
گویا جانست که خرام می نماید و همه جا آمد تا در برابر شاهزاده و یاران رسید
سر فرود آورد و چون صورت تصویر خاموش و بیجان ایستاد و وزیران
امیران از جای جستند شاهزاده با یاران نیز برخواستند دختر آمد پیش

شاهزاده رسید و اشاره نموده اول تاج را گرفت و بر سر خورشید عالم گیر
نهاد و خواست که کمر مرصع بر کمرش بندد دو دست بر دور کمر دختر در آورد
شاهزاده بر کمر دختر خورد چنان حالتی بر شاهزاده دست داد که نزدیک بود که کار
ساخته گردد و عنان اختیار از کفش بیرون رود و خورشید عالم را در بر گیرد باز
خیال کرد و گفت ای دل غافل با خبر باش که رسوای عالم خواهی شد و چون
کمر را در میان خورشید عالم گیر بست و میخواست که سر کمر را بهم بند نماید که دید دختر چون
بید میلرزد و سراپا در عرق شرم و خجالت فرو رفته و از زیر نقاب باو نظر می کند
و مژگان را بر هم میزند و چشم را حرکت میدهد پس شاهزاده بهزار حیله خود را گرفت
تا در مجلس کمر او را بست و چارقبهٔ مرصع از کشتیبان گرفت و بر او پوشانیده
دستش را گرفته آورد و بر تخت نشانید و همه از جای برخواستند و در برابر
او صف کشیدند و مبارک باد گفتند و دختر را بر صندلی نشاندند و آرام گرفتند
ساقیان آفتاب طلعت میناهای زرین و جامهای مرصع برگرفتند و جامی
پر کردند و بدست خورشید عالم گیر دادند آنرا نوش کرد و جام دیگر در نزد شاهزاده
باز داشت و بچشم و ابرو گفت بگیر این پیاله را شاهزاده از اشارهٔ دختر حالی
بحالی شد و دل در برش طپید و آن جام را پر کرد و بر سر کشید دختر گفت
نوش باد پس شاهزاده جام پر کرد و بدست خورشید عالم گیر داد آن هم
اشاره بنوش آفرین کرد که بگیر نوش آفرین گرفته بر سر کشیده در عوض پر کرد

و باز باو داد او هم گرفته اشاره بماه زرافشان نمود و گفت جام را بگیر ماه زرافشان
آن جام را گرفت و نوش نمود و باز پر کرد و بخورشید عالم گیر داد و خورشید عالم گیر
بخان محمد داد و هر کدام جامی پر میکردند و میدادند تا روز باخر رسید خواستند که
از جای خود برخیزند و با امرا متوجه بارگاه پدر شوند اشاره بجانب یاران نمود که پرده
مجلس بهم فرو گذارید و شاهزاده را بتمام کلیسا برید که سیر نماید رفتند و پرده چند
باطراف کلیسا گذاردند و آمدند شاهزاده با نوش آفرین و خان محمد با ماه زرافشان
بسیر کلیسا اشاره نمودند و بعضی از پرده سرایان و مجلس پادشاهان سابق را بشاهزاده
می نمودند و سیر میدیدند تا آنکه بجائی رسیدند که پرده فرو گذارده بودند از آنجا که گذشتند
شاهزاده احوال پرسید از پادری که صفهٔ آن پرده گذارده سبب چیست پادری
جواب داد که ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که دستور پادشاهان فرنگ
چنین است که در زمان هر پادشاهی که بوده باشد صورت او و فرزندان او را
می کشند و تاج و تخت و اسباب او را در کلیسا می برند تا پادشاهان بعد از آن
که بر تخت نشینند و بسیر کلیسا آیند و نظرشان بر پادشاهان ماضی افتد و
مشاهده نمایند سعی نمایند که از او بهتر و پاکیزه تر سلوک نمایند و بر تخت نشینند
و با امرا و وزرا و رعایا لطف و رعایت نمایند و آن تصویرها که تماشا نمودیم
صورت پادشاهان گذشته بود و این صفه که پرده فرو گذارده اند صورت
مجلس فانیاست که خورشید عالم گیر فرموده که پرده فرو گذارند و از او پوشیده

تا نظر بیگانه بآن تخت و بارگاه نیفتد و دیگری بمثل آن در پادشاهی سلوک نمایم
شاهزاده گفت که یکدم پرده از مجلس ملک بردار تا من آن تاج نشین و تخت و
بارگاه را ببینم و باز فرو گذارید ملازمها پرده کشیدند شاهزاده با یاران که چشم بر ملک
مجلس ملک فانیا افتاد دیدند که تختی گذاردهاند و صورت ملک را بر تخت جای داده
و ملازمان او هر کدام بر جای خود ایستاده و در برابر تختی از زر کشیده اند
و تختی از آبنوس و آن را پوشش زرباف پوشانیده نازنین صنمی بر آن تخت قرار
گرفته بود که از شعاع جمالش تمام کلیسا چون روز روشن گردیده بود شاهزاده
بجای چشم دهان باز کرده بر آن ماه فرنگی نظر میکرد و بصد هزار دل بر آن ماه
فرنگی قربان و صدقه میکرد اما نوش آفرین و ماه زرافشان و خان محمد از دیدن
جمال آفتاب تمثال فرنگی نژاد از کار شدند و جمله چشم و ابرو و دهان آن نازنین را
بیکدیگر می نمودند شاهزاده دل از دست داده و با آن نازنین ماه فرنگی دل
بزبان حال می گفت و میخواند **سعدی** جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورده بیرون از عدم * خورشید پر برودوان هرگز نبیند
در جهان وصفت نیاید در زبان حرف نگنجد در قلم * گفتم چو طاوسی مگر عضوی
ز عضوی خوبتر * می بینمت چون نیشکر شیرین از سر تا قدم * چندانکه می بینم
جفا امید میدارم وفا * چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم * آخر نگاهی
باز کن وانگه عتاب آغاز کن * چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون علقمه شاهزاده را دیده بود و متوجه دریا شد شاهزاده شاخ او را گرفت
هر چند علقمه خواست که خود را خلاص نماید ممکن نشد آخر الامر هر دو در دریای
محیط افتادند و هر دو به زیر رفتند و بالا آمدند از قضای الهی در آن وقت
نهنگ بلا در رسیده دهن گشوده علقمه را در دهن کشید شاهزاده از حال
غافل بود از عقب نظر انکند دید که نهنگ تا کمر علقمه بکام در کشیده و باز
در کار فرو بردنست شاهزاده را حال نماند خود را بگردن او رسانیده
شاخ او را گرفت و بدست دیگر خنجر کشید که بر کام نهنگ زند که نهنگ
علقمه دیو را با سینه بدم در کشید شاهزاده هم خود را در دهن نهنگ دید آه
از نهادش برآمد و بمناجات در آمد و میخواند **رباعی** ای امید نا امیدی کوی تو
هر دو عالم را بشارت سوی تو * ای شب فرزند سحر قران راه جست که تو دام
روی سیاه * و با خود خیال میکرد که اگر دست از علقمه بردارم و خود را
اندازم از دریای محیط چون بدر روم و اگر علقمه را از دست نگذارم بکام نهنگ
خواهم رفت و حال بر شاهزاده نمانده بود و بخدای نالید [illegible]
فرخ فال مبارک شایان شد شاهزاده را بدان حال دید و را با در [illegible]
منقار بر آن انداخت و گریبان شاهزاده را گرفته از گردن علقمه در ربود
و بر هوا بلند شد علقمه را نهنگ در کام کشید دختر که چنان حالتی دید
سلطان ابراهیم را برداشت و بر دوش نهاد و در غم های های می گریست

و میخواند فلک را غیر ازین خود صنعت کاری که گرداند جدا یاری ز یاری بهر جا
دو بیتی چند خوش آواز هما نرم نغمه دیگر کند ساز اما چند کلمه از ضیغم و دیلم دیو بشنو
که چون علقمه دیو دختر را آورده ضیغم و دیلم هر دو گرفتار دختر شدند و می خواستند
که حرفی زنند در آن وقت که رخ شاهزاده را بدر برد علقمه نهنگ بکام در کشید
آن دو دیو در رسیدند و باهم مصلحت دیدند که حالا باید دختر را بدر بریم و او را
صاحب شویم و اگر دیر اینجا بمانیم باز رخ برمیگردد و شاهزاده را می آورد با خود
و ما را نیز چون علقمه هلاک خواهد کرد پس آن دیوان نوش آفرین را برداشته
رفتند و از دریای محیط گذشته در مرغزاری که دلکشا نام داشت دختر را بزمین
گذاشتند و دلداری می نمودند و می گفتند ای نازنین غم مخور که علقمه دیو هلاک
گردید ما ترا بنده و فرمان برداریم و از برای همین ما ترا امید باغ می نمائیم
و ترا باین مکان آورده ایم که از هر طرف خواسته باشی بروی و سیر کنی
و بیاد باغ نباشی پس نوش آفرین را در آن مکان گذاردند و رفتند و بره و
آهوی چند صید کردند و آوردند و در آن مرغزار ذبح کردند و آتش افروخته
کباب کردند و بدختر میدادند و خود میخوردند بعد از فراغ هر کدام بطرفی
در خواب شدند اما چند کلمه از رخ بشنو که چون شاهزاده را از گردن علقمه
در ربود و دو روز و دو شب پرواز نمود بجائی رسید و از دریای محیط
بیرون رفت آه از نهادش برآمد و با خود می گفت که آیا من بکجا افتاده ام

که شاهزاده الیاس را چگونه دار آویخته اند خان محمد نعره برآورد و گفت ای شاهزاده
عالیمقدار وقت رحمت نه هنگام عتاب غلط کردم و بر خود ستم روا داشتم
پس خان محمد و حمید داخل بارگاه شدند و در برابر شاهزاده سر برهنه نموده بزبان
حال می گفتند قطعه با تو گویم دمی که چیست غایت لطف ۞ هر که زهرت دهد شکر
بخشش ۞ کم مباش از درخت سایه فکن ۞ هر که سنگت زند ثمر بخشش ۞ بعد از آن
شاهزاده را دعا و ثنا نموده زبان بخلاصی شاهزاده الیاس و مردم خطا گشودند
و گفتند این بیچاره گان را بتصدق سر عادل شاه بخش و از سر خون ایشان
بگذر و آبروی ما را بر خاک مریز شاهزاده چون خان محمد و حمید را بنظر در آورد شاد
گردیده تبسم نمود و اشاره بخلاصی شاهزاده الیاس نمود در ساعت طوق از گردن
خود را بر قدم شاهزاده انداخت شاهزاده گفت ای ناپاک ترا چه بخاطر رسیده
که مرا بدار کردی و اشاره بقتل من می نمودی شاهزاده الیاس عرض کرد که
شاها گناه از بنده و عفو از خداوند بهر تقدیر گناهکاریم و امید عفو از تو
داریم شاهزاده بر آنها رحم آورده آب در حلقه چشم گردانیده و آنها را بخشید
و خلعت داد و بر تخت خود نشانید و فرمود تا نقاره کوبند فریاد از پوست
برآمد و دف را آواز داد و گفت بیا اینها را از برای نگاه خود بردار و مرخ زمین
خدمت بوسیده اطعمه آنچه خواست برداشت و باقی را بار چهارپایان
نمودند و باتفاق روانه شدند و شاهزاده ها بتدارک بی ادبی که در خدمت

شاهزاده کرده بودند خجالت داشتند ضیافت بسیار خوبی کردند و ولایت
خطا را آیین بستند و چراغان عجبی کردند بعد از آن شاهزاده نجاران را
طلبیده کجاوه چند از برای سرکار نوش آفرین و ماه زرافشان درست نمودند
بر شتران بار کرده از ولایت خطا بیرون آمدند و متوجه ولایت فرنگ شدند
بعد از ده روز بکنار دریا رسیدند و از دریا گذشته در دامن کوهی نزدیک بشهر فرنگ
خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و فرود آمدند شب در آنجا بسر بردند چون روز روشن شد
پیش خیمه را بالا کردند شاهزاده با خان محمد و حمید نشسته بودند و سیر مرغزار میکردند
که ناگاه دیدند که از شهر فرنگ سپاه و لشکر بسیار بیرون آمده پادشاه فرنگ
هم بیرون آمده صف آراستند و کره نا بنوازش در آوردند و ایستاده شدند
که ناگاه از طرف دیگر گرد شد و هیبت علم کثرت جمعیت هزار نفر بوده باشد
پیدا شد و در برابر یکدیگر صف آراستند شخصی از آن سپاه بیرون آمد که
سپهسالار بود مرکب از جای برانگیخت و نعره بر آورده گفت ای فانیا
تو پادشاه و من سپهسالار بیا بمیدان تا سراپای بگردم هرگاه تو بمن دست
یافتی من حلقه غلامی تو در گوش میکنم و اگر من تو را دستگیر کردم آن زمان با تو
بگویم و بشنوم فانیای فرنگ چون این سخن شنید مرکب بمیدان برانگیخته نیزه
بر آن ناپاک گرفته بنیاد حرب نمودند تا نزدیک ظهر با هم نبرد میکردند
و هیچکدام بر یکدیگر ظفر نمی یافتند آخر الامر سپهسالار تیغ برهنه نمود

و الله فانیا گرد از قضا بر فرق او رسیده کاری شد پادشاه از مرکب
در غلطید و دو سپاه بر یکدیگر زدند و جنگ عظیم در گرفت سپاه پادشاه دل شکسته
شدند و تاب مقاومت نیاوردند و هزیمت اختیار نمودند امرای سپاه فرنگ
هر چند دلداری می نمودند فایده نکرده گریختن اختیار کردند شاهزاده را دل بر آن
سپاه بسوخت و از جا برخاست و مرکب طلب نموده اسلحه جنگ در پوشید
و با خان محمد و حمید سوار شدند و نوش آفرین و ماه زرافشان هر دو نقاب انداخته
بر مرکب سوار شدند و بحمایت فانیا رفته خود را بر سپاه دشمن زدند و بیک حمله
آن سپاه را از پا در آوردند و چنان کردند که جوی خون روان گردید سپاه
[illegible] دیدند که جنگ حریص شده و تیغ بر سپاه سپهسالار گذارند
[illegible] سپاه را بر عقب نشاندند ملازمان سپهسالار فریاد بر آوردند
[illegible] سالار ما را دریاب که در کام نهنگ و اژدها ایم سپهسالار [illegible]
[illegible] شیده نعره بر آورد و تیغ کشیده سپاه را از هم درید و
متوجه گشته ها کرد دید و جویای شاهزاده بود که در میان جنگ گاه نظر
سپهسالار بر جوانی افتاده که چون نهنگ دمان و شیر غران که در [illegible]
افتاده در میان سپاه در آمده شمشیر بکار میبرد و دو نقاب دار
[illegible] ده کرده که در حرب بودند و مردانه می کوشیدند
[illegible] ر آورد و سر راه را بر شاهزاده گرفت ای حرامزاده

تو از کجا پیدا شدی و جان خود را فدای فرنگیان کردی شاهزاده جوابش داد
و گفت ای نامرد بیا که مرد میدان تو منم پس دست بر شمشیر کرده و نهیب داد



و گفت ای سپهسالار بگیر از من سپهسالار سپر بر سر کشید و تیر زد و سر بر سپر
پنهان کرد شاهزاده چنان بر فرق سرش نواخت که سرش را بر کنار انداخت

مردمان می گفت که دلم گواهی میدهد که این شاهزاده ها از زردی رعب شهر را
کنند خان محمد گفت نه چنین است که تو فهمیده اما چند کلمه از حمید ملاح بشنو
که چون از جنگ گاه خود را بیرون انداخت تا صبحی مرکب متاخت چون روز
روشن شد خود را در کنار دریائی دید پیاده شد و مرکب بصحرا سر داد و خود در
گوشه تکیه نموده بخواب رفت خوابش در ربود در خواب دید که در دریای خون
افتاده و شنا می کند و گاه بزیر و گاهی ببالا می آید از آن خواب هولناک و وحشتی
بهم رسانیده از خواب بیدار شد ناگاه چشمش بر سواره و پیاده بسیاری افتاد
که از برابر نمودار شدند و تا رسیدند دور حمید را گرفتند و حمید نمیدانست که چه می شود
و چه واقع شده حاصل کلام حمید را گرفته در برابر شخصی آوردند نعره برآورده گفت
ای ناپاک دزد مال ما را بردی و خانه ما را غارت کردی و فرزندان ما را کشتی
و آتش در خانه ما افکندی و حال آمده در کنار شهر ما جا گرفته راست بگو که نقدهای
تو کی هستید و مال ما را کی بردی حمید آه از نهادش برآمد و سر سوی آسمان کرده بگداز
الهی می نالید و می گفت خداوندا تو میدانی که من بی گناهم و اینها که این حکایت
میگویند من خبر ندارم و مردی غریب صاحب واقعه ام اما آنکه بزرگ آنجماعت
بود نعره برآورد و گفت بیان نما که چه بر سرت آمده حمید حکایت خود را
از اول تا باخر از برای آنجوان نقل نمود آن جوان گفت پادشاه ما آنوقت
بدمشق رفته بود چون حکایت دختر چنین شد شاهزاده اینها را بزرگ دیده و هم

خود آمده حال شهر خطا از دولت اگر تو راست میگویی ما تورا از خطا میبریم و شاهزاده
عرض می نماییم اگر شاهزاده تورا شناخت ما دست از تو برمیداریم و اگر خلاف
گفته باشی تورا در شهر خطا سیاست میکنیم حمید بدان رضا شد و همان ساعت
او را در زنجیر کردند و بر شتری سوار کرده متوجه ولایت خطا شدند اما چند کلمه از شاهزاده
ابراهیم بشنو که چون یکماه در ولایت خطا بسر برد شاهزاده الیاس چنان خدمتی باو
نمود که شاهزاده مطیع او شده بود روزی شاهزاده فرمود تا خان محمد کارسازی
نماید که بیرون رفته متوجه ولایت فرنگ می شوم چون شاهزاده الیاس چنان دید
با ملک طوفان مشورت نمود که شاهزاده ازین شهر بیرون میرود و نوش آفرین را
می برد و ما را از غصه هلاک می نماید ملک طوفان گفت مصلحت آنست که او را
بداروی بیهوشی مدهوش نماییم آنوقت او را گرفته بردار کشیم و شاهزاده را
با خان محمد تیرباران کنیم و دختر را صاحب شویم پس این قرار دادند و در آن شب
شاهزاده را با خان محمد بیهوش کردند چون روز شد شاهزاده را با خان محمد بیهوش
مدهوش ببارگاه آوردند شاهزاده الیاس فرمود تا دفع بیهوشی آنها را نمودند
شاهزاده چون بهوش آمد خود را دست بسته در بارگاه شاهزاده الیاس
دید آه از نهادش برآمد شاهزاده الیاس نعره برآورد و گفت ای نامرد روزیکه
مرا در نظر جهانگیر شاه خجالت دادی و بر ما از روی عجب نگاه می کردی
امروز را لحاظ نمی آوردی پس در ساعت فرمود که چوبی بلند بر سر پا کردند

و شاهزاده را بپای دار آورده بردار کشیدند و سی هزار ترک خطایی تیر بر چله
کمان گذارده انتظار شاهزاده الیاس داشتند تا چه فرماید و شاهزاده را تیرباران
کنند اما چون شاهزاده خود را بدان حال دید آه سرد از دل پردرد برکشید و میخواند

رباعی تا نفس باقیست آه سرد می باید کشید ٭ دست خود از سفره نامرد
میباید کشید ٭ و گفت ای شاهزاده الیاس مرا بردار عبرت کشیدی و وداع
نوش آفرین گوهر تاج بر دل من گذاردی و مرا از دیدار او محروم کردی و سعی مرا
باطل کردی بعد از آن وصیت است که چون مرا تیرباران کنی نعش مرا در دار
نگذاری و کشتن مرا بنوش آفرین با جان برابر از طرف زنگی مباد که دلش رنجیده
شود و بیقرار گردد و قبر مرا بدروازه که بدمشق باز می شود دفن نمایی که از دمشق
بوی یارم بمشام من رساند بعد از آن رو بخان محمد کرد او را در زنجیر دید آهی آتشین
و گفت من حرف تورا نشنیدم و بر قول آن ناپاک اعتماد کردم و کار خود
و شما را تباه کردم خان محمد در جواب گفت بر عکس خواهد بود این حرف که شما
بر بنده گفتید بخدا قسم که یک موی از شما باد نخواهد برد من میدانم که این دم یا دم
دیگر است که رخ باسمونه خاتون پیر سینه و تورا و مرا هر دو نجات خواهد بخشید
خان محمد و شاهزاده در حرف بودند که در بارگاه غوغا شد شاهزاده الیاس گفت
که چه می شود که ناگاه مردم جزیره حمید ملاح را بازنجیر آوردند چون چشم حمید
بر شاهزاده افتاد نعره بزد و سر برهنه نموده فریاد برآورد و گفت ای شاهزاده

الیاس از روزی بترس که تو را بر دار کرده باشند و کسی بفریاد تو نرسد شاهزاده
الیاس را حرف حمید ملاح بر خاطر گران آمده فرمود تا او را در پهلوی خان محمد شاه نشانند
و نگذارند که حرف زنند و هر دو را گردن زنند و شاهزاده را بر دار کنند که از هم
که دیگر حرف زنند اما چون شاهزاده خود را بر دار دید و آن سی هزار ترک خطائی را
در پی انتقام دید و از هر طرف که نظر میکرد یاری و مددکاری یا مونسی و غمخواری
ندید دل برگرم شده او نه عالم بسته بدرگاه حق می نالید و میزارید و میخواند نظم
نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد ۞ نه محرمی که سلامی بان دیار برد ۞
فتاده ام بشهر غریب و یاری نیست ۞ که قصه ز غریبی بشهر یار برد ۞ چون این
ابیات جان که از لعبه ناز و نیاز او نمود که قادر قدرت نما قدرت نما قدرت
نموده و پستی از کبودی افلاک نمایان شد و گریبان شاهزاده الیاس را گرفت و از بر دار
ربوده برفت آه از نهاد شاهزاده الیاس برآمد و شاهزاده طوفان از این مقدمه
دست بر دست میزد و تاسف و حیف و دریغ میخورد و نعره بر آورد که ای شاهزاده
الیاس آماده باش که این دم یا دم دیگر است که سپاه جن و دیو و پری می آورم
و خاک بر کاسه سرت خواهد کرد شاهزاده الیاس خوفی بهم رسانید و در همان ساعت
خان محمد و حمید ملاح را سفارش نمودند که آوازه بلند نمانید که شاهزاده را دست
برده که بیاد او خوش آفرین بشنود اما چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو که چون دست
او را در ربود شاهزاده مدهوش گردید چون بهوش آمد خود را در بند در گرد

افتادند و عجز و التماس بسیار نمودند و بعد از آن شاهزاده طوفان پسر پادشاه
مصر آغاز گریه نمود و خود را بر خاک انداخت و این ابیات را بیان میفرمود بیت
حسن زیبای تو ای گل چون قمر خواهد شدن ۞ داغهای عاشقانت تازه تر خواهد شدن
حسن یوسف گرچه شوری در جهان افکنده بود ۞ بر سر حسن تو غوغا بیشتر خواهد شدن
هر که هم پرواز ما گردد بسی اندر جهان ۞ همچو مجنون در جهان صاحب نظر خواهد شدن
از عقب او ملک بهمن پسر پادشاه حلب تاج از سر برداشت و شروع در
نموده و این ابیات میخواند بیت جفا بر عاشقان بجید روا نیست ۞ اگر گویم
خطا باشد خطا نیست ۞ ترا باشد اگر عاشق فراوان ۞ مرا باشد ز عشقت
دیده گریان ۞ اگر باشد ترا شیدا دو صد تن ۞ نداری عاشقی رسواتر از من
اگر باشد ترا چندین گرفتار ۞ مرا غیر از تو یاری نیست در کار ۞ ز عشقت میدهم
دل را تسلی ۞ منم مجنون تو لیلی باش لیلی ۞ و از عقب آن شاهزاده انیس
پسر پادشاه خطا نعره بر آورد و فریاد و زاری نمود و از عقب او ملک محمد
پسر پادشاه مغرب آواز برکشید و این ابیات میخواند نظم گم کرده ام
ره سوی جانان ز که پرسم ۞ و ز هجر تو مردم خبر جان ز که پرسم ۞ ای خواب
اجل در فن و یا لیت خیالت ۞ تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم
و از عقب او شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود پسران پادشاه مغرب
و ماچین پیش آمدند و گویا این ابیات جانان که از لعبه ناز و نیاز سفر بود

بیت خوش آن ساعت که دل با ناوک او آشنا کرده ٭ ز ابجاز دم تیغ سر
از تن جدا کرده ٭ ز فیض مقدمش گر بعد مرگم بر مزار آید ٭ بچشم قد پیمان خاک مزارم
توتیا کرده ٭ چو ابرو دشمن جان کرده دل خود را از آن آخر ٭ ز تیر غمزه اش در کام دل
پا درشنا کرده ٭ مگر گاهی ز خاک پای او گیرد قرار آخر ٭ سر پرشور عاشق را بپا بالین
آشنا کرده ٭ شاهزاده ابراهیم را دیگر طاقت نماند و از جا حرکت نمود و گریبان
شکیبائی بر تن چاک زد و خان محمد وزیر و حمید ملاح گریه میکردند که شاهزاده ابراهیم
خود را در میان شاهزاده گان انداخت و در برابر قصر دختر روی نیاز بر خاک
راه نهاد و چنان گریست که دل او طپیدن در آمد و همه متوجه شاهزاده شدند
اما شاهزاده ابراهیم زبان بعجز گشود و باواز بلند این ابیات را بصد ناز و نیاز
ادا می فرمود قطعه چو مجنون در مقام عشقبازی ٭ چو لیلی در تلاش عشوه سازی
همه معشوق رنگ عاشق آئین ٭ همه عذرا خصال و وامق آئین ٭ همه در حسن
ماه و آفتابند ٭ زلیخا طلعت و یوسف جمالند ٭ همه در عشقبازی نو نیازند ٭
همه محمود با ناز و ایازند ٭ همه دمساز و هم آواز با هم ٭ همه همصحبت و همراز با هم
همه شیرازه اوراق با هم ٭ همه پروانه شمعند با هم ٭ همه چون باده گلرنگ در جام [?]
همه چون رنگ و بوی گل هم آغوش ٭ همه در بوستان هم نشستند ٭ قرین هم
چو سرو یاسمین اند ٭ اگر گوید یکی شمشاد سروند ٭ یکی گوید که قمری وند رود [?]
یکی شود در حسن خویش چون گل ٭ یکی در ناله و فغان چو بلبل ٭ نباشد گفتگوئی در میان [?]

بجز ناز و نیاز عاشقانه ٭ چو با هم در سخن گفتن در آیند ٭ سرود عشق با هم می سرایند
محبت باز میدارد برآنم ٭ که من هم پهلوی مجنون نشینم ٭ مردم وشش [?] و شاه
زاده گان بر فصاحت و بلاغت شاهزاده حیران ماندند و نمیدانستند که از
کجا آمده است و نسبت بکدام پادشاه میرساند اما شاهزاده بسیار گریست
تا از هوش رفت خان محمد و حمید او را بهوش آوردند و بردند بمنزل خود
در رفع بیهوشی او را نمودند و شاهزاده بی تابی بسیاری نمود و خیاران او را دلداری
دادند تا شب بسر دست در آمد گفت دیدید که این شاهزاده گان چه نوع
خود را بر دختر عرض نمودند یقین دانم که کاری از من و شما بر نخواهد آمد از جهت
آنکه مرا دست خالیست با شش شاهزاده چنین که همه با لشکر و حشم و خزانه
آمدند بخواستگاری دختر هنوز رضا بهیچیک نکرده به چه کنم و چگونه بمن [?]
بی نام و نشان راضی شود و چه سان دست از ایشان بردارد که با تاج
و طومار و لشکر در برابر شان ایستاده و کمر خدمت بر میان بسته اند این
بگفت و خاک بسیار بسر ریخته و بر سر و روی خود زد و آغاز گریه نمود و این
ابیات میخواند بیت خداوندا جهان رشک ارم بود ٭ گلستان جهان بی خار
غم بود ٭ نبودی عشق اگر عالم نبودی ٭ اگر عالم نبودی چه بودی ٭ نه مجنون نه
فرهاد و نه پرویز ٭ نه لیلی و نه شیرین شکر ریز ٭ ز عشق اکنون جهان در انقلاب است
دل اهل جهان در اضطراب است ٭ چه با دل می کند این عشق جان سوز ٭ [illegible]

شمع شب افروز ؛ ندارد به جسم لاغر تاب این عشق ؛ معاذالله چنین سیلاب داین
عشق ؛ خان محمد زبان به دعا و ثنا گشود و گفت ای شاهزاده غمگین مباش
دل بر خداوند بربند این کار عشقست نه به زور پیش میرود و نه به زر و استادان
ما گفته اند مصرع تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد ؛ میباید که بهر نحوی باشد خود را
بآن نازنین رسانی و بهر صورت باشد اورا اطلاع نمود آگاه گردانی که انشاء الله
بلکه مسبب الاسباب سببی سازد و دل بر تو دهد و با تو راز دل در میان آرد آن
کار بسته های ما خواهد بود حمید نیز بر قول وزیر تصدیق نمود و گفت ای شاهزاده
اگر خواهی که کار بسته های تو شود از راهی که کسی خبردار نشود من نور العین دختر را هم و آن
نازنین را ببینی شاهزاده را از حرف یاران خوش آمد و گفت بسیار خوب
پس در همان شب هر سه تن لباس شبروی در آمدند و تیغها حمایل کرده از خانه
بیرون آمدند تا بپای قصر دختر رسیدند پیش شاهزاده را اعلام نمودند که این قصر
دختر است و این کمند گاه است شاهزاده خوشحال گردید و کمند را از کمر باز نمود
خدا را بهزار و یک نام یاد نمود و کمند را بر کنگره قصر انداخت و ببالا رفت و یاران
همه بالا رفتند و از آنطرف سر از زیر شدند و همه جا سیر کنان می نگریستند
و جویای گوهر مقصود بودند تا بپای قصر دختر رسیدند حمید شاهزاده را نشان
داده خود بگوشه ساکن شدند شاهزاده قدم بر قصر دختر نهاد و همه جا تماشا
و حیران می آمد تا بعمارتی داخل گردید و چشمش بر تختی افتاد که چهار پایه زده بودند

تار و پود کعبه عشق است یا گیسوست این ؛ موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضاست
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این ؛ ما دو تن از یک گریبان سر برون آورده ایم
یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این ؛ سر برآورده است از این چاک گریبان
آفتاب یا غلط کرده است مشرق را قمر یا روست این ؛ خضر سر دیده بجای سبزه از جولانگهش
آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این ؛ ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوخت
یا بدر ماه رویش زلف عنبر بوست این ؛ حسنش از خط می کند منشور زیبائی درست
یا دعای چشم زخم آن [illegible] ابروست این ؛ از نگاه دیده قربانیان رم می کند
[illegible] ؛ نیست جای دم زدن جبریل را در بزم او
پیش شاه نکته دان صاحب گفتگوست این
بعد از آن از تخت سر از یر آمده و در پای
تخت نشسته بدو زانوی ادب قلم و دوات مرصع از کمر باز کرده و فرد کاغذ
بر کف گرفته نامه بدین عبارت انشا فرمود ابتدا می کنم از درس [illegible]
هر که دارد سر بهمدرسی ما بسم الله این چند کلمه از عالم اشتیاق جان و جهان
آرائی آرزومندی بخدمت تو ای یار جانی و ای سرو جویبار بوستان
و ای غنچه گلستان کامرانی و ای گلدسته باغ جوانی و ای سرو
[illegible] نهال گلشن ناز و ای خون کننده دل محمود و ایاز و ای نو
[illegible] روج فصاحت و ای اختر برج ملاحت امید که [illegible]
[illegible] ساده و وسیله انگیزد که تا جان باشد مرا با تو

نوش اذین گوهر تاج غم اشتیاق تورا باکه گویم ودمی که فاش گردد چه جویم
وای مهر سپهر ملاحت وای همای اوج فصاحت دل از دست داده غم
بر امید گوهر مقصود واز شهر ودیار خود اواره گشته وای شمع شبستان وصال
وای شکر لب شیرین مقال تو سرو پای عشق حسن تو ای قربان سراپای تو وای
قبله گاه اهل نیاز وای دلربای عاشق نواز چه من صد هزار بنده تو را ولیکن
نشسته
من غلام تو شده ام در وقتی که من در ولایت چین در مسند پادشاهی
بودم واز ان تقدیر الهی ودعای سحرگاهی رسیدم به تجاری وهوا خواه
یافتم وتصویر دل پزیر تو را بنده گشتم وبجان برخواستم وای انور وای
گلدسته محبت در یوم دوشنبه به پا بوس رکاب شرف شدم واز فیضای شما
دیده
جامی نوشیدیم واز سفره انعام دو لقمه تناول کردم وبا دل پر حسرت و
وباز
خون بار از این قصر زرنگار بیرون رفتم وروزی بوصال هزار سال میگذرد
خورشید
آمدم که سجده کنم خاک راه تو وقربان شوم خال سیاه تو ای افتاب برج
ی
وای شمع بزم لطافت ومهربانی بخدا قسم که تو در میان جان من جا نموده
وسوای شما دیگر کسی بخاطرم نمی آید ای نکو خلق وفادارم تو ای دلبر
مهربان غمخوارم تو بجز از تو کسی منت خدا میداند جانم تو غمم تو دلدارم تو



نامه تمام والسلام القصه از جا برخواست و نامه بر سینه دختر گذارد

و دست و پایش را بوسه داد و از قصر برآمد و خود را بجان محمد وزیر رسانید

و حمید را از احوالات خود خبر نمود و در ساعت متوجه راه شدند و باز گشتند

و بحجره خود آمدند و باستراحت مشغول شدند و شاهزاده را خواب نبرد و هر ساعت

از جای خود میجست و باز در خواب میشد القصه چند کلمه از دختر بشنو

که چون روز روشن شد نوش آفرین گوهر تاج برخواست و ببرو آزاد گفت

دلش کسی آمده بود یا نه سرو آزاد گفت من تا حال بیدار بودم و کسی بقصر نیامد

دختر از قصر بزیر آمد که وضو بسازد نظرش بر کاغذی افتاد برداشت

و بدست نوش آفرین داد چون نظر دختر بر کاغذ افتاد ملاحظه نمود

دید که مطلوب عاشق بوده است که دلش آمده است آنگاه تند به سرو آزاد

کرد و گفت من بتو نگفتم که بخواب رفته بودی و دزد کار خود را

کرده سرو آزاد گفت بلا گردان تو شوم بیدماغ مباش آنکه دلش آمده نیز

خواهد در کمین او هستم آنگاه بخنده درآمد و گفت نیک است بعد از آن

کاغذ را گشود و به مضمون دلفریبش و عبارت شیرینش مطلع گردید

گردید

سینه اش رسید و از مرکب در غلطید خان محمد و حمید علم دار را قتل نمودند و داد

مردی و مردانگی میدادند باندک زمانی دمار از لشکر برآوردند سپاه که سردار

خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهاده سپاه فانیا از عقب برفتند و تیغ بکار

میبردند تا بقدر دو میل راه رفتند از عقب ایشان و میشکستند و می جستند

تا آنکه بازگشت نمودند شاهزاده بر سر فانیا آمد و از مرکب پیاده شد و سرش را

در کنار گرفته او را دلداری میداد و او مدهوش بود شاهزاده فرمود تا [illegible]

زخمش را بخیه نموده ببست در آن وقت وزیر فانیا در رسید شاهزاده ملک فانیا

بوزیرش سپرد و سلطان ابراهیم و خان محمد و حمید سوار شدند و رفتند بخیمه

خود و وزیران فانیا را برداشته بشهر خود بردند و در حرم آوردند و بمعالجه مشغول

شدند فلک فانیا را دختری بود که او را خورشید عالم گیر می گفتند بر بالین

پدرش نشسته بود و گریه میکرد و از وزیران تحقیق احوال می نمود وزیران

دعا و ثنا نمودند که ای نازنین دل آشفته و آگاه باش که پدر تو را سپهسالار

زخم زده و نزدیک بود که خود را بقتل رساند و ما را از پا درآورد که ناگاه دو جوان

کج کلاه سوار آمدند سه جوان و دو نقاب دار و سپاه را بهم زدند و بسیاری را

مجروح نمودند و بسیاری را بقتل رسانیدند و جوانی که از همه کوچک تر

بود سپهسالار را بضرب شمشیر بدو پاره کرد و سپاه که چنان دیدند در

گریز نهادند و آن جوان بر سرش آمد و فانیا را از روی خاک برداشت

وزخم او را لبت و بما سپرد و رفت و ندانستیم که آنها کیستند و از کجا آمده
بودند و بکجا برفتند خورشید عالم گیر انگشت حیرت بدندان گرفت و در
فکر بود که آیا آن جوان از کجا بدین مکان آمده باشد و درین باب فکرها بسیار نمود عقلش
بجایی نرسید تا آنکه در آنوقت ملک فانیا بهوش آمده چشم گشود خود را در
حرم دیده حیران شد از وزیران احوال پرسید که چون مرا سپه سالار زخم زد
بر سر سپاه چه آورد و چه واقع شد وزیران عرض کردند که ما چگونگی را بخدمت
خورشید عالم گیر عرض نمودیم که او بخدمت شاه عرض نماید ملک فانیا گفت
بروید و آن جوانان را هر کجا باشند پیدا نموده بهزار آیین و ناز هر چه تمامتر باشد
بیاورند که مرا طاقت آن نیست که بپای او بقدم بسر برم وزیران از حرم بیرون آمده
سوار گردیدند و از شهر فرنگ بیرون آمدند و در بیابانها گردیدند و در روز با آخر رسیده بود
که بخیمه شاهزاده رسیدند و او را در آن خیمه دیدند پیاده شدند و برسم خود در خیمه
نشسته مندیلها از سر بر داشتند و تعظیم نمودند شاهزاده فرمود تا وزیران بر جای
نشستند و از هر جا سخنی در میان آوردند تا آنکه بجایی رسیدند که ما آمده ایم
و عرضی داریم پادشاه فرنگ ما را بخدمت فرستاده که هر چند تصدیع شماست
اگر کلبه ما را بنور قدم خود منور ساخته ما را سرافراز نمایید از لطف شما دور
نخواهد بود و فیضی از خدمت شما برده باشیم شاهزاده فرمود در جواب که اگر
فرموده اند بجان منت دارم پس وزیر ملک فانیا زبان بمدح و ثنای شاهزاده

گشوده گفت ملک فانیا عرض زمین بوسی رسانده که چون بر سر لطف
رسیده تامل نفرموده قدم رنجه فرمایید که اشتیاق ملاقات از حد تقریر
بیرون گشت **رباعی** اشتیاقی بقرب حضرتکم ایها الغایبون عن نظری مونسهم
روز و شب خیال شماست فسلوا عن دیارکم خبری از بهر تصدیع
میدهم بر شما باد این عطا و عهد کرم از کرمهای بجدیت چکنم تصدیع
و از شما شرمنده و منفعل هستم و چون کمترین صاحب آزارم از بهر مصدع
گردیدم و الا آنکه خود سر قدم ساخته بخدمت میرسیدم چون وزیران سخن تمام
کردند شاهزاده با خان محمد و حمید مرکب طلب نموده سوار شدند و بعزم دیدن
ملک فانیا روان گردیدند و وزیران متوجه بارگاه فانیا گردیدند و او را خبر کرده
بارگاه آراسته گردانیدند شاهزاده با خان محمد و حمید چون در بارگاه رسیدند
دیدند که فلک فانیا بر بستر ناتوانی تکیه نموده و سرش را بسته شاهزاده سلام
کرد ملک فانیا از جا حرکت نموده او را تعظیم نمود و اشاره کرد که بر کرسی
قرار گیرند شاهزاده با یاران هریک بر کرسی قرار گرفتند و با ملک فانیا بسخن
در آمدند و تواضع می نمودند تا آنکه ملک فانیا از اصل و نسب پرسید شاهزاده
زبان برگشود و حکایت خود را از اول تا آخر نقل نمود ملک فانیا گریه در گرفت
و بسیار گریست بعد از آن شاهزاده را دلداری میداد و میگفت ای فرزند
امید دارم بکرم و دلیری و مردانگی تو چنانکه مرا از کشتن نجات دادی دریا

سیرت من نمودی جزای از جناب قدس الهی بزودی لطف فرماید شاهزاده
سر بزیر انداخت اما خورشید عالم گیر در پس پرده حجاب نشسته و حسن و
جمال شاهزاده را ملاحظه می نمود و او را بنظر خریداری میدید چون خوب بنظر در
آورد یکدل نه هزار دل عاشق و گرفتار و مایل شاهزاده گردید دست و دل
از کار فرو بسته در جای خود ماند و در لحظه طبقی از انار و سیب بیرون فرستاد
و گفت عذر تقصیر بخواه که در خدمت واقع شده اگر خدا خواسته باشد باز
بهم میرسیم پس طبق را نزد شاهزاده نهادند و شاهزاده از آن شاد دل نمود
اما ملک فانیا فرمود تا ملازمان رفتند و حرم شاهزاده را آوردند و خیمه و سراپرده
که از برای حرم زده بودند برداشته همراه آوردند پس خانه که از برای شاهزاده
ترتیب داده بودند حرم را در آنجا جای دادند و بشاهزاده عرض کردند که بفرمایند
پس وزیران در پیش بلدی می نمودند و شاهزاده از عقب تا رسیدند بدان
خانه که تعین نموده بودند شاهزاده را در آن عمارت نشاندند و خان محمد
و حمید را نشانیده بصحبت مشغول گردیدند چون شب شد شاهزاده داخل حرم
شد و خان محمد با ماه زر افشان بحجره دیگر و حمید هم در خلوتخانه خود رفت
و قرار گرفت و هرکدام با معشوقه خود در عشقبازی بودند چون روز روشن گردید
شاهزاده از حرم بیرون آمده خان محمد و حمید در بارگاه حاضر شدند و شاهزاده را
دعا کرده بجای خود قرار گرفتند که وزیران آمدند و گفتند ملک فانیا آمد ای

و گفتند این خاطر نموده ملک فانیا در کرسی نشسته با شاهزاده بسخن درآمد و گفت
ای فرزند خوش آمدی و صفا آوردی و قدم بر چشم ما نهادی و دشمن مرا دفع
کردی و ولایت فرنگ را صاحب نام کردی و مرا آزاد و دشمن را مقهور گردانیدی
و جان مرا از معرض هلاک بدر آوردی مرا اپسند خیالست که چندان صبر
و از ولایت من بیرون نروی که من از بستر ناتوانی برخیزم و در تدارک حق شناسی
کوشم شاید که از هزار یکی بعمل آید و در حقیقت که در ولایت فرنگ تشریف داری
اخراجات سرکار ملازمان از کثرت میتب و تعلق بسرکار دارد و شاهزاده در جواب
گفت ای فانیا راهی در پیش دارم و ماندن در اینجا بسیار دشوار است
و پدر و مادر من انتظار دارند نظر بآنکه حرم خورشید عالم گیر بحرم شاهزاده
آمده بود و در عقب پرده نشسته بود آواز برآورد و با شاهزاده در مقام
تواضع برآمده بلفظ بسیار خوشی تواضع نمود چون شاهزاده طور تکلم را استماع
نمود احوال او در هم شده از خود رفت و آرام و قرار بر شاهزاده نماند در آن
گفت که این صاحب صدا کیست که از عقب پرده حرف میزند
گفتند که خورشید عالم گیر است دختر ملک فانیا شاهزاده سر بزیر انداخته خاموش
و استدعای ملک فانیا را قبول نمود پس شاهزاده بمنزل خود رفته و شاهزاده
و خان محمد و حمید از شنیدن آن آواز آرام نداشتند و از یکدیگر پنهان
از آن طرف ملک فانیا فرمود تا وزیران تهیه شاهزاده گرفته بخدمت بودند

و بدان زمان شاهزاده سپردند المدت القصه ده روز در ولایت فرنگ بودند
چون روز یازدهم شد و آفتاب برآمد شاهزاده بیرون آمد و در بارگاه
نشست که ناگاه وزیران گریبان چاک نموده رسیدند و فغان و شیون
آغاز کردند و گفتند ای شاهزاده بدان و آگاه باش که ملک فانیا حالش پریشان
شده و شما را طلب فرموده شاهزاده در لحظه با خان محمد و حمید سوار شده
خود را بملک فانیا رسانید شاهزاده چون ملک فانیا را بنظر درآورد دید که آثار مرگ
از جبین او ظاهر گردیده و چیزی باقی نمانده شاهزاده در بالین ملک فانیا بنشست
و زبان برگشود و گفت ای ملک فانیا بمن بگو چه وصیت داری تا وصیت تو را بجا
رسانم ملک فانیا بگریه درآمد و بسیار گریست و گفت ای شاهزاده مرا مرگ در رسید
و از خدمت شما محروم خواهم شد وصیت من اینست که چون من درگذرم خورشید
عالم گیر را که در بندی و بر تخت نشانی و او را بر پادشاهی و فرمان فرمائی
مستقل گردانی بعد از آنکه مستقل گردید آن زمان اختیار با شماست بهر جا
که خواهی برد شاهزاده وصیت او را قبول نموده در همان روز ملک فانیا در گذشت
مردم فرنگ فغان برآورده بتعزیت مشغول گردیدند شاهزاده با خان محمد و حمید
ببارگاه فانیا آمده با جمیع امرا و وزرا فانیا را برداشته با عزاز و اکرام تمام
بدخمه گاه بردند و بدستور و قانونی که داشتند او را گذارده بیرون آمدند
و بمنزل خود قرار گرفتند سه روز که از وفات فانیا گذشت وزیران و امیران

چون دل بردی دین ببر جبر از من مسکین ببر ٭ با مهربانان کین ببر لا تقتلوا الصید و انتم حرم
خار است و گل در بوستان هرچه او کند نیکوست آن ٭ سهلست پیش دوستان از دوستان
بردن ستم ٭ القصه همه را کار تباه شده بود و سررشته از کف بیرون رفته از ملازمی
احوال پرسید که این صورت کیست که در برابر ملک فانیا بر صندلی کشیده اند زبان
برگشودند که این خورشید عالم گیر است دختر ملک فانیا که تو الحال او را نگرستی
که پادشاه ماست و حکمش بر ما روا است شاهزاده از شنیدن این سخن حالش
دگرگون شده و میخواند رباعی بیمارم و تب در امتحانم دارد ٭ یعنی که غم تو قصد جانم
دارد ٭ وین تازه‌تر که چه در نگوری ٭ غیر از غم تو خوردم زیانم دارد ٭ کی داشتم این
گمان که یاری نکنی ٭ با این دل خسته سازگاری نکنی ٭ یکدم شب مرگ بر سر بالینم
ننشینی و سیر جان سپاری نکنی ٭ پس با هزار زحمت و جانگدازی و حسرت پرده
بر آن صورت فرو گذاردند و از کلیسا بیرون آمدند و باتفاق پادری کلیس خورشید عالم گیر
آمدند و او را چنان بانقاب دیدند که بر تخت آرام گرفته بود امرا و وزرا هر کدام
بر جای خود بر صندلیها نشسته بودند و شاهزاده با نوش آفرین و خان محمد با ماه رو
در برابر آن نازنین سر فرود آوردند و مبارکباد گفتند و خورشید عالم گیر از جای
برخواست و شاهزاده را با یاران بر تخت نشانیدند و بزم بر روی شاهزاده
گشودند و در برابر صحبت میداشتند بعد از آن برخواستند و باز در جایگاه خود
رفتند و هر کدام در جای خود باستراحت مشغول شدند و نوش آفرین رو

بشاهزاده کرد و گفت ای شاهزاده از دیدن صورت خورشید عالم گیر دل
از دست دادم و گرفتار شدم و شنیده ام که جمالش صد مرتبه ازین حلاوت تر
تصویر خواهد بوده میخواهم که خورشید عالم گیر را بی نقاب ببینم شاهزاده در
جوابش گفت ای نازنین تو هم سرآمد خوبان جهانی و پای کم از خورشید عالم گیر
نداری حیف باشد که چون تو کسی بر دل داغ نازنین بت صنم شکلی باشد نوش آفرین
گفت ای شاهزاده چنین زاهدی مکن هرگاه من بزنی خود گرفتار او شده ام که از
کامم بر نمی آید و فراق جانم صبر نمی کند اما تو کامت بر می آید و جانت ازین بیقراری
آرام می گیرد سبب چیست که تو خود را قایم گرفته بخدا قسم که تا او را نبینم و
با او تکلم نکردم از ولایت فرنگ بیرون نروم اما ازین طرف چون شب شد
امرا و وزرا از بارگاه خورشید عالم گیر برخواسته بخلوتخانه درآمد و با استراحت
مشغول شد و در فکر و خیال شاهزاده بود و با خود می گفت که شنیده ام این شکلی
چه بر سر من آورده که یکدم بی او بسر نمی توانم برد و لحظه از او غافل نمی شوم اما چند
کلمه از شاهزاده و یاران بشنو که چون روز روشن شد و آفتاب برآمد از جای برخواستند
و سوار شده و به بارگاه آمدند بارگاه دختران خالی بنظر درآوردند احوال پرسیدند
که امروز چرا شاهزاده ببارگاه نیامده است ملازمان گفتند که دستور چنانست
که پادشاه تا هفت روز بیرون نیاید شاهزاده با نوش آفرین را دیگر حال نماند
و بر جای خود حیران ماندند پس نوش آفرین گفت ای شاهزاده بیا تا بکلیسا

رویم و تصویر را مشاهده نماییم و برگردیم شاهزاده قبول نمود و باتفاق یاران
بکلیسا آمدند ملازمان در را گشودند شاهزاده با یاران آمدند و در برابر مجلس فانیا
نشستند و فرمود تا پرده را گشودند شاهزاده با یاران باندرون پرده آمدند
در برابر مجلس فانیا و تصویر را ملاحظه نمودند و روز دیگر بشرح ایضا تا مدت هفت روز
که دختران حرم بیرون نمی آمد شاهزاده با یاران بکلیسا میرفتند و سیر میکردند و برمی گشتند
چون روز هشتم شد شاهزاده در منزل خود نشسته بود که ناگاه شنید که منادی
میکردند که امروز خورشید عالم گیر بباغ میرود وای بر کسی که از خانه بیرون رود
و در کوچه و در بازار و محله ببینند او را پوست کنند شاهزاده و یاران که این شنیدند
بسیار ملول شدند و باهم در سخن آمدند که ما را چه می باید کرد که دختر را ببینیم
نوش آفرین گفت که چون شب بر سر دست درآمد از راه بام فرود آییم و خود را
در باغ اندازیم و سیر باغ و مجلس نماییم و برگردیم شاهزاده قبول نمود اما خان محمد
وزیر گفت ای شاهزاده این ولایت فرنگ است اگر خادمان دختر ما را ببینند
از ما سوال نمایند که چرا بیرون آمدید ما چه جواب گوییم اگر با ایشان نزاع
کنیم و بدر رویم فردا خجالت از خورشید عالم گیر خواهیم کشید و خواهد گفت که
طریقه دوستی نه چنین است که شب بیرون آیید و ملازمان مرا مجروح نمایید
شاهزاده را حرف خان محمد پسند افتاد و گفت ما را چه باید کرد که این نازنین را
بنظر درآوریم و بنده روی آن حور لقا گردیم خان محمد گفت که رخ را طلب

فرمائید و برکردن او سوار شوید و بروید و سیر باغ نمائید شاهزاده را حرف
خان محمد قبول افتاد و پر رخ را بر آتش نهاد و در ساعت مرغ فرخ فال حاضر
گردید و زمین خدمت ببوسید و گفت چه خدمت دارید بفرمائید تا بجا آورم
شاهزاده فرمود که برو و میمونه خاتون را حاضر نما که میخواهم بسیر باغ خورشید
عالم گرد روم **اما چند کلمه از میمونه خاتون بشنو** که چون در قاف رسیدند مدت
یکماه گذشت هوای شاهزاده بر سرش افتاد و دایه اش را طلب نمود که برو
بولایت فرنگ و از شاهزاده خبری بیاور دایه پرواز نمود و خود را بولایت
فرنگ رسانید در وقتی رسید که شاهزاده در بارگاه حکایت میکرد و می گفت
ای مرغ زود برو و میمونه خاتون را بیاور که بسیر باغ رویم دایه فرصت کرده خود را
بشاهزاده رسانید و از آنجا پرواز کرد و خود را در باغ رسانید و در اطراف
باغ گردش می نمود تا بجائی رسید که دختر آفتاب طلعت ماه پیکر شکرلب نمکین
هیئات شیرین مقال بنظر در آمد که میان گل و لاله سیر میکرد و طنازان از اطراف
در جواب گردش بودند و دایه گلی چند در دامان کرده و دستی دامن پیراهن و دستی
پیاله مینائی و از عقبش می آمد و جام را پر کرده بآن نازنین میداد و می نوشید
و همچون بلبل هزار دستان میخواندند و نوای فرنگی میزدند و میان گلهای سرخ و سفید
می گردیدند و گیسوان عنبر فام تا زانو افکنده و بصفت رقیبان شام بی نام
و نشان و دست بازی با گیسوان عنبر فام می نمود و دختر با صد هزار دل نیاز

دایه

و کرشمه کشمیری قدم میگذاشت و بر میداشت دایه میمونه خاتون انگشت
حیرت بدندان گرفته بسیار بر او نگاه کرد و بهزار حسرت و اندوه و ملامت
و بصد زاری پرواز نمود و خود را بگلستان ارم رسانید در وقتی رسید که مرغ
در خدمت میمونه بود و پیغام جان کداز دل نواز شاهزاده را میگذرانید
که دایه پیش آمد و سر فرود آورد و میمونه خاتون گفت دیر آمدی در این مدت
کجا بودی گفت ای خاتون رفتم بسیر باغ فرنگ دختری در باغ دیدم دلبر
بر آن نظر کردم او را چنان دیدم که نه در جن و نه در انس ندیدم نه از پری
و نه از آدمی که بقربان صنعت پروردگار عالم و آدم که چنین چیزی آفریده
و چندان تعریف نمود که میمونه خاتون عاشق و بیطاقت شد و گفت ای
مرغ جهت همین آمده که شاهزاده فرستاده که من هم بدان باغ روم و آن
نازنین را تماشا کنم پس در ساعت میمونه خاتون فرمود تا تختی بیاوردند
و خود با یاران بر تخت نشسته دیوان تخت را برداشته متوجه فرنگ
شدند چون میمونه خاتون بخدمت شاهزاده رسید سر فرود آورد و از
تخت بزیر آمد و بر شاهزاده سلام کرده برجای خود نشست شاهزاده
زبان گشود و گفت ای میمونه خاتون میدانی که ترا برای چه کار آورده ام
میمونه خاتون گفت بلی آنچه شما را بخاطر میرسد بنده میدانم و آمدم که با ملازمان
عالی بسیر باغ رویم و آن نازنین را بنظر در آوریم اما باید چنان کنیم

که دختر را از حال خود آگاه سازیم و با هم بنشینیم و صحبت بداریم با او شاهزاده گفت
درین باب شما صاحب اختیارید هر آنچه دانید چنان کنید میمونه خاتون گفت من
اول میروم و آن باغ را سیر می کنم و جای نیکو بهم میرسانم بعد از آن بیایم و شما را
برداشته بدان مکان رویم شاهزاده گفت بسیار مبارکست پس میمونه خاتون
پرواز کرده خود را بباغ رسانید و از هر طرف نظر میکرد تا بجایی رسید که چمنی
پر گل و لاله دید و نهر آب جاری و درختان سایه پرور آنجا را خوش نموده برگردید
و از برای شاهزاده خبر آورد و شاهزاده بسیار خوشحال گردید و باتفاق
نوش آفرین و میمونه خاتون متوجه باغ شده بجایی رسیدند که میمونه خاتون
تعین کرده بود فرمود که تخت را در آن مکان گذاردند و مجلس بزم آراستند
و نقل و می آماده نمودند دختر و شاهزاده در آن تخت قرار گرفتند میمونه خاتون
گفت که شما درینجا باشید تا من بروم و خورشید عالم گیر را بیاورم شاهزاده
گفت ای میمونه خاتون زنهار نوعی نکنی که آن ماه اوج خوبی و آن سرو چمن ارا
انجمن محبوبی خوفی بردارد و واهمه کند میمونه خاتون گفت ای شاهزاده خاطر
شریف جمع دار که او را بنوعی بیاورم که هیچ عقلی باور نکند پس شاهزاده
را در آنجا گذارد و در رفت از پی خورشید عالم گیر اما چند کلمه از خورشید عالم گیر بشنو
که چون بباغ داخل شد با مهوشان و دلربایان و شوخ و شنگان بگل
چیدن مشغول شدند و در هر گوشه و کناری گردیدند خورشید عالم گیر

آن گذارد و خورشید عالم گیر سر بالا کرد پیش بر پریان افتاد و دید که همه در یکجا
سر او ایستاده اند از خجالت سر بزیر انداخت و عرق بر رخسارش قطره قطره
مثل مروارید غلطان فرو ریخت و با گلهایی که در دامن داشت ببازی در آمد و
سر بالا نمی کرد شاهزاده جامی پر کرده در پیش رویش بدست گرفته هر چند قربان
و صدقه می نمود که دختر آن جام را از دست او بگیرد آن نازنین اصلا سر بالا
نمی کرد و از روی نوش آفرین در مانده بود و با خود خیال میکرد که مبادا جام
بگیرم نوش آفرین را حسد غالب شود و بر من خشم گیرد و از جانب دیگر
هر چند التماس نمود که شاید از دست او چیزی بگیرد ممکن نشد و در زیر چشم
شاهزاده را و نوش آفرین را میدید و خاطر خود در هیچ جانب جمع نمیکرد تا آنکه کار
بجایی رسید که میمونه خاتون از روی هوا بزمین آمد هر چند التماس نمود
فایده نکرد و همان قسم نشسته بود و سر ته افگنده بود و با گل بازی میکرد
و روی بهیچکدام نمیکرد و از شرم عرق کرده بود نوش آفرین و میمونه خاتون
هر چند قربان و صدقه می نمودند بجایی نرسید کار بر شاهزاده تنگ شد
پرده حجابش دریده شد تاج از سر برداشت و خود را بر قدم آن نازنین انداخت
و شروع در گریه و زاری نمود و میخواند **غزل** زمن ای نگار جانی چه سخن شنیده باشی
که سمند فکر خود را بعنان کشیده باشی ؛ چه خیال کرده باشی چه فریب خورده باشی
که چو آهوان وحشی تو ز ما رمیده باشی ؛ بدو روز آشنایی چه گناه سر زد از ما

شنفکر توام من که زمانها چه دیده باشی * بجز آزار و جفا نباشد که بعاشقان صادق * بدروغ
این رقیبان تو قدم کشیده باشی * نکنم جدایی از تو تو بکش بتیغ نازم تو که نه
شنیده باشی بعبث رمیده باشی * گذری چنان ز چشم نکنی چنین تغافل که بعمر
خویش گویا تو مرا ندیده باشی * بتو رحم می کند حق تو اگر کنی ز چشم
چه شود که بر لب هم قلمی کشیده باشی * دل و جان و عقل و ایمان همه داده ام
تو بگو مخلص خود که عبث رمیده باشی * شاهزاده چنان گریست که از هوش رفت
خورشید عالم گیر آن زمان بهم برآمد و از پرده شرم و حیا در آمده دست دراز کرد
و سر شاهزاده را بر دامن نهاد و باستین مرحمت اشک از رخسارش پاک مینمود
و میخواند **نظم** ز بالای تو آتش بسر پروانه پیچیدم * عجایب ریسمانی از برای شمع تابیدم
سر زن دیگر ترا ز دو برزمین ای سنگدل امن * چه زحمتها کشیدم تا ترا با خویش سنجیدم
چو گل هرگاه خندان دیدمت در عین دل تنگی * برنگ غنچه خندان چه پیراهن دریدم
تو شش آفرین و میمونه خاتون نیز میگریستند و میخواندند **غزل** این منم یا رب [illegible] بدرد عاشقی
زار اینچنین * کس مبادا در جهان چون من گرفتار اینچنین * لایق مهر و وفا گر نیستم
بهر خدا * از جفاهای خودت محروم مگذار اینچنین * نه ز لطفم روی یاری نه ز یاری [illegible]
آه پس من چون کنم بخت اینچنین یار اینچنین * نور چشم من چه داغ شد گناه [illegible]
ز نظر انداختی ما را بیک بار اینچنین * ای که می گفتی ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل شده از دست زنهار اینچنین * اما چون شاهزاده بهوش آمد

بدور رساند ناگاه در آن وقت ضیغم دیو در رسید و نعره برآورد و گفت ای آدمیزاد
برادر مرا کشتی و باز دست بر نمیداری خدا ترا بمرگ آتش نشاند این بگفت
و دار ششا و حواله شاهزاده نمود شاهزاده خود را بعقب کشید و آن دار
بر زمین آمد که بر دل خاک نهان گردید شاهزاده در همان گرمی جستی نمود و خود
بدان دیو رسانید و طوق گردن او را گرفت و چنان کشتی بر گردنش زد که
افتاد و شاهزاده خود را در بالای او افکند و خواست که سرش از تن جدا سازد که
ناگاه دیلم آمد و برادر خود را در دست آدمیزاد دید نعره برآورد و گفت ای آدمیزاد
مفلوک ترا چه حد و یارا باشد که برادرم بر روی خاک انداخته و میخواهی که سر
و محبوب را از دست من بدربری حالا خاک در کاسه سرت میکنم و سرت را نرم
این بگفت و دار ششا و برآورد که بر شاهزاده زند شاهزاده همچنان که برکمر ضیغم
نشسته بود تیغ برکشید و خدا را بهزار و یک نام یاد نمود و چنان بر فرق دیلم زد
که تا پرده سرش برهم شکافت و بجهنم واصل شد و صدای آفرین آفرین از
آفرین برآمد ضیغم دیو چون چنان دید که برادرش کشته شد بگریه در آمد
نمود و پای شاهزاده را بوسه داد و گفت ای شاهزاده بر من رحم کن و از سر خون
در گذر که مسلمان می شوم و شرط می کنم که تا زنده باشم سر از قدم تو بر ندارم
هر چه فرمایی چنان کنم شاهزاده از روی ضیغم برخاست دیو شاد شده گفت
و از سر راستی مسلمان شد شاهزاده قبول کرد و ضیغم را [illegible] کرد و

نوش آفرین شد و او را در بر کشید و در کنار نشانید و رویش را بوسه داد
نوش آفرین شاهزاده را دلداری می نمود و می گفت که چندین مشقت و زحمت
و ریاضت از برای خاطر من کشیدی و سرد و گرم روزگار را چشیدی تا اینجا
رسیدی و از تاج و تخت پادشاهی دست برداشته و شب و روز در بیابانها
و کوهها بسر بردی امیدوار چنانم که کامت برآید و شادکام گردی امید که دوست
تو از وعده که از با نباشی شاهزاده او را در بر کشید و رویش را بوسه داد و گفت ای
دلربای باحیا وای سرو گلستان باوفا این جانی که در تن دارم از برای آشنائی
تو دارم و هیچ اندیشه از غم و الم و بند و زندان و کوه و بیابان و سرما و گرما ندارم
و ترا میخواهم و این ابیات را میخواند **بیت** کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود * نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل *
تشنه را آب محالست که از یاد رود * گر بکشتن برود نقش دل از سرشت *
یاد بالای تو از خاطر ناشاد رود * در ره عشق جهان سوز چه شاه و چه گدا *
حکم سیلاب بویرانه و آباد رود * پس شاهزاده گفت برخ که تو نوش آفرین را
بردار و من در گردن ضیغم دیو سوار می شوم و متوجه کنار دریای محیط شدند
و از دریا گذشتند و خود را بجان محمد وزیر رسانیدند چون خان محمد شاهزاده را
دید خود را بر قدم او انداخت و زبان بدعا و ثنا گشود و میخواند خوش آمدی و خوش
آمدی مرا از آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت پس شاهزاده با نوش آفرین

در سایه درخت بسیار بزرگی قرار گرفت و رخ برفت در باغ حضرت سلیمان و
قدری میوه از انار و سیب و غیره در خدمت شاهزاده و نوش آفرین آورد و بر زمین گذاشت و
عذرها خواست القصه مدت سه ماه شاهزاده با نوش آفرین در کنار دریای محیط بعیش
و عشرت مشغول بودند چون شب اول ماه شد شاهزاده با رخ گفت که میباید مرا [illegible]
برسانی گفت قبول دارم چون روز روشن شود من شما را برداشته و بآن دیار
برسانم پس آن شب در کنار دریای محیط باستراحت مشغول بودند بامید آنکه فردا
روانه خواهیم شد **اما چند کلمه از ضیغم دیو حرامزاده بشنو** چون شنید که شاهزاده اراده
آن دیار دارد و فردا میرود با خود خیال کرد و بر خود راست نمود که امشب بروم و
نوش آفرین را دزدیده برسیدارم و بطلسم زنگوله حضرت سلیمان علیه السلام میبرم
و بدست مادرم آرایش جادو میدهم که او را محافظت نماید و خود در طلسم میبردم
تا شاهزاده برود و آن زمان بیرون آیم و رخ را علاج نمایم و نوش آفرین را صاحب
می شوم پس بدین قرار داد و چون نصف شب شد برخاست و قدم بآرامگاه
دختر نهاد و او را برداشته بطلسم زنگوله نزد مادرش آرایش جادو آورد و سلام
کرد و دختر را بر زمین گذاشت و رفت در نزد مادر و حکایت علقه و دیلم را گفت
و بسیار گریست و گفت من این دختر را می سوزانم و بعد از آن بر هر آن دیو زاد
میبردم و کارش را میسازم ضیغم خود را بر قدم مادر انداخت و زاری نمود و گفت
ای مادر من باین دختر عاشقم اگر او را هلاک کنی من نیز خود را هلاک کنم آرایش جادو

لا علاج شده دختر را در سیاه چال کرد و زنجیر گران بر دست و پای وی نهاد
و خود به عمارت نشست و بنیاد افسون خواندن کرد اما چند کلمه از نوش آفرین
بشنو که چون او را در سیاه چال کردند آن نازنین و شاه خوبان گریه میکرد
و میخواند بیت بزرگوار خدایا اسیر و حیرانم ٭ شکسته حال و دل آزرده و پریشانم
تو یار باش که یاری رس بی کسانم ٭ بفضل خویش که نومید بر مگردانم ٭ اما نوش
آفرین در تنگ چاه بی تابی می نمود و خود را بر زمین میزد و فریاد می کرد ناگاه دید
که نازنین پریوشی لباس فاخر پوشیده زنجیر در گردن داشت نزد نوش آفرین
آمده سلام کرد او هم جوابش داد و از حال یکدیگر استفسار کردند نوش آفرین
حکایت خود و شاهزاده را بیان نمود و آن نازنین نیز زبان برگشود و گفت ای
نوش آفرین دانسته و آگاه باش که مرا میمونه خاتون دختر پادشاه پریان میگویند
و پدرم شاه عبد الرحمن پری نام دارد روزی بعزم سیر با دایهٔ خود سیر میکردم که
ناگاه علقمه دیو بما رسیده مرا گرفت و دایه ام گریخت همان ناپاک مرا آورد و
خواست که دست بر من دراز کند من رضا ندادم آن ناپاک را بد آمد و مرا نزد مادر
خود آورده و سفارش نمود که این دختر را در بند کن تا بمن راضی شود آن نابکار
گیسو بریده مرا بدین مکان آورده و در بند کشیده دایه خبر بپدرم رسانید پدرم
لشکر کشید از دیو و پری و جن که مرا نجات دهد از عهدهٔ آن نابکار جادو بر نیامد
و شکست خورده برگردید و من مدت سه سالست که درینجا در بندم و امیدوارم

میکرد و دریا بود و آثار و علامت خشکی نبود و در میان قصر فرش ملوکانه افتاده
و در بالای این مجلس از می و مزه و طعام و میوه ها آنچه در عالم بهم رسید در آن
قصر گذارده بود و فرشش انداخته بود و مسندی از زر و جواهر در مجلس افکنده
هیچکس در آن قصر نبود سوای ذات پاک خدا تعالی دختر چون مجلس با منقح
دید با خود خیال کرد که این مجلس سلطان ابراهیم است از قراری که معلوم شد
گرفته و خود از پی کار دیگر رفته با خود چنین خیال محال میکرد که دید از برابر سه
دیوی از دور نمودار شدند و داخل قصر گردیدند و بر دختر سلام کردند دختر
چون آن دیوها را دید نعره زد و سر بر زانو نهاد و بهر دو دست دو چشم خود را
پوشید از آن دیوها یکی آواز داد که سر بردار و اندیشه بخاطر خود مرسان و
سخن گوش کن که با تو سخن می گویم دختر لا علاج سر برداشت و بر آن غیرت
نظر کرد آن دیو گفت ای نوش آفرین دانسته و آگاه باش که ما سه برادریم
و پسران کل دیویم مرا علقمه نامست و این دو برادر یکی دیلم و دیگری ضیغم و
این قصر که نشسته کاخ حضرت سلیمان است و مشهور است و این دریا دریای
محیط است و ازینجا تا بآدمیزاد سه ساله راهست و از زمان حضرت سلیمان
تا حال آدمیزاد باین مکان نیامده است و نخواهد آمد و من مدت دو سال گشت
که ترا میخواستم و فرصت نمی نمودم تا حال که فرصت کردم و ترا برداشتم
باین مکان آوردم میخواهم که دست بگردن من در آوری و کام مرا دهی

گردانی دختر چون این حدیث شنید آه از نهاد وی برآمد و آغاز گریه و شیون
نمود و بسیار گریست و آخر الامر از راه چاپلوسی درآمد و گفت ای علقمه من
بیک شرط با تو همنشین می شوم که تا یک سال مرا مهلت دهی و دست بر من
نگذاری آن زمان که سال بسر آید کام تو از من برآید علقمه قبول نمود و خود را
بر قدم نوش آفرین انداخت و گفت ای نازنین مطلب من اینست که با من
صحبت داری اگر نه ترا نه سال مهلت دهم و دست بر تو نخواهم گذاشت
دختر فی الجمله آرام بهم رسانید و با علقمه از روی اکراه درآمد و او را فریب داد
و بوعده وصال او را امیدوار گردانید و در فراق شاهزاده می سوخت و این
ابیات را بسوز دل میخواند **قطعه** شنیدم بلبلی بیجان زبانی ❀ بگلشن شد
که سازد آشیانی ❀ بهوش نغمه خاشاکی کشیدی ❀ بدست نغمه اش خاشاک
چیدی ❀ چو این غمخانه خاشاک بنیاد ❀ بسی آن ریشان گشت آباد ❀ صبا دامنی
کشان آنجا گذر کرد ❀ بنای خانه اش زیر و زبر کرد ❀ چنان زو بر بساطش
پشت پایی ❀ که هر خاشاک او افتاد جایی ❀ منم آن بلبل بی آب و دانه ❀
که بر شاخ گلم بود آشیانه ❀ **اما چند کلمه از جهانگیر شاه بشنو** که در بارگاه خود نشسته
بود و با شاهزادگان در جوش و خروش بودند و مردم دمشق سیاه پوش
بودند و در دو در قصر و خرم خاک و خاکستر ریخته و در آنجا نشسته بودند و
شاهزاده ها در محله و کوچه دمشق میگریدند و زاری میکردند و مینمودند

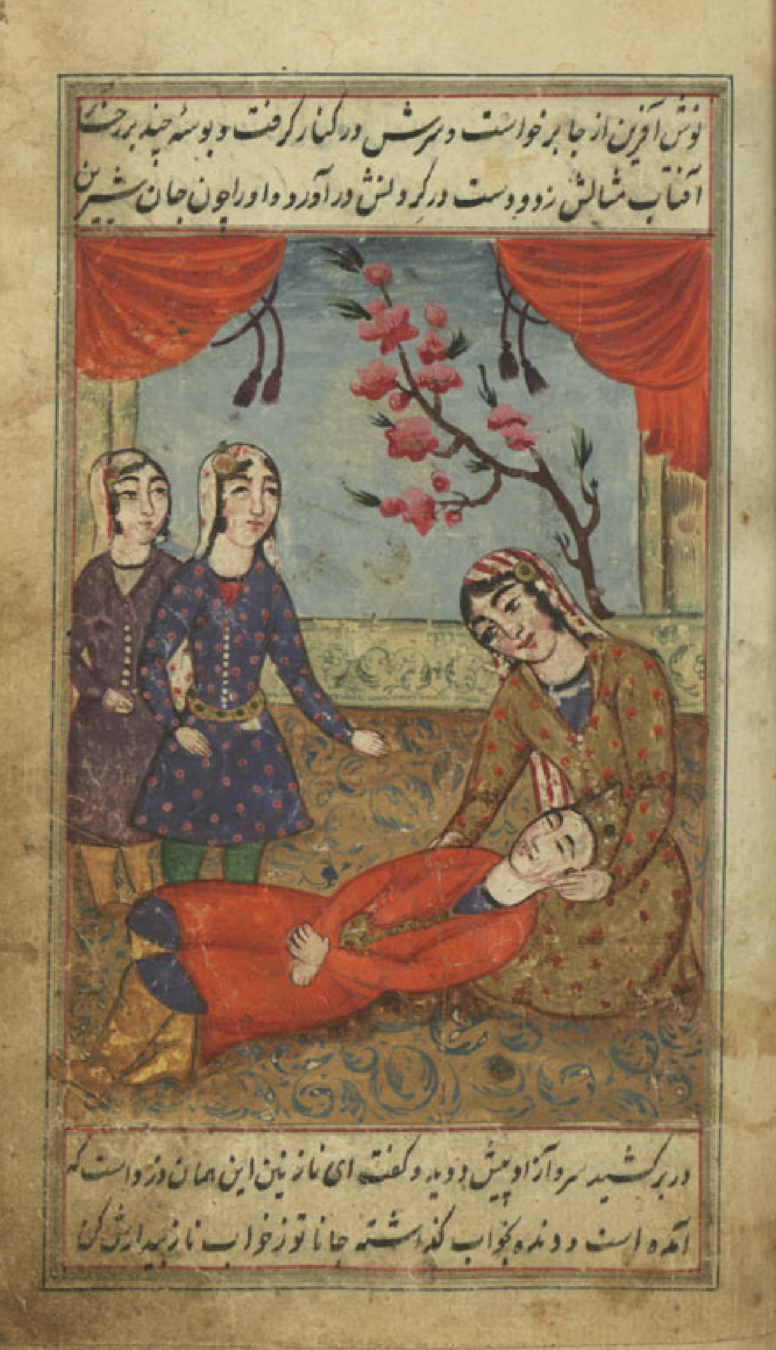
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق ❀ القصه گریه و زاری می نمودند و تمام سیاه پوش
شدند و جمله خدمتگاران بقرب صد هزار نفر بچنین صورت بدرخانه جهانگیر شاه آمدند
و شاهزادگان باندرون بارگاه درآمدند و خود را در خاک افکندند و عالم را بشور
و لرزه درآوردند و داغ جهانگیر شاه را تازه نمودند چون مردم این حکایت را شنیدند
آغاز گریه و زاری و بیقراری نمودند تمام مردم بر در دولتخانه شاه عالم پناه جمع
گردیدند و خاکستر بسیار جمع کردند و بر خاکستر نشستند و گریه میکردند و نوحه چنان
می نمودند که دل [illegible] فلک [illegible] میگردید اما چون این خبر شاهزاده جهان سلطان
ابراهیم [illegible] رسید آه دردناک از جگر پردرد برکشید که [illegible] فلک را بجنبش
و دل [illegible] تسبیح صد دانه بر کف نهاده آغاز نوحه [illegible]
نمودند و گریه میکردند شاهزاده خود را بر خاک افکند و میگریست و میخواند **دیگر**
فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت ❀ گیاه خشک دل هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کسی آواره از دیار وطن ❀ فلک ز داغ جدایی بهر دیارم سوخت
پس خان محمد و حمید بگریه درآمدند و بسیار گریستند و بعد از آن شروع در نصیحت
شاهزاده نمودند و گفتند ای شاهزاده غم مخور که کار دختر چنین نخواهد ماند و تبدیلی
تو کار خواهد شد و هر چند که شاهزاده را نصیحت می نمودند طوفان گریه اش
بیشتر موج میزد و خوناب از دیده اش می چکید و زاری میکرد و میخواند **غزل**
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران ❀ کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران ❀

هرکو شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که قطع باشد تلخ قطع امید واران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران بگذاشتند
ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناه کاران ای صبح شب
نشینان جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران چندانکه
برشمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران سعدی بروزگاران
مهری نشسته بر دل بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران حاصل کلام آنکه شاهزاده
بسیار گریست و بی تابی نمود و از هوش رفت چون بهوش باز آمد دست کرد و
گریبان صبوری را چاک زد و سر تا پا عریان [illegible] خود نشسته
خاک بر سر ریخت و از خانه برآمد و بر گرد کوچه و بازار وحشی می گردید [illegible]
می نمود و نوش آفرین می گفت و چون دیوانگان آوازهای عجیب میداد و این
رباعیات را از سوز دل میخواند **رباعی** ای [illegible] دیگران
من یار غم تو و تو یار دگران من بی تو چو ابر مقبل گریه کنان بی من دایم
تو غنچه سان خنده زنان انصاف بده که شرط یاری اینست من بی تو
چنین باشم بی من تو چنان خان محمد و حمید نیز گریبان چاک زده بودند و از عقب
شاهزاده میرفتند **اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو** چون آن دست نوش آفرین را
بر داشت و بدر برد دختر مدهوش بود چون بهوش آمد خود را در قصری دید
که در میان دریا واقع شده و چهار طرف آن قصر دریا بود و دو ماه چشم بر

گردید و یک دل نه هزار دل عاشق و واله و حیران شاهزاده گردید و بهانها
شروع بگریه کرد و نعره زد و از هوش برفت سرو آزاد و دختر دایه سرش را در کنار
گرفت و گلاب بر رویش افشاندند تا بهوش آمد شروع در گریه کرد و بزبان حال
این ابیات را بیان می نمود **نظم** شنیدم چون حدیث مهربانی ز روی سرمایه ادا
دانی سخن را در جوابش سر نمودم لب از گفتار شیرین تر نمودم که ای عنوان
دیوان محبت بنامت گشت عنوان محبت مرا چون لاله غیر از داغ دل نیست
همین دارم ز سامان محبت روم نازم ز عشق گلرخ خود شد این گلشن گلستان
محبت عجب نبود اگر باشم چو بلبل درین گلشن غزلخوان محبت کند پروانه فرمان
چمن را بر رخ شمع شبستان محبت محبت کرد آخر پایمالش رام الهی من
بقربان محبت القصه نوش آفرین از روز تا شب در عشق سلطان ابراهیم
وی نالید و گریه و زاری می نمود تا نصف شب شد سرو آزاد آواز داد و
برخیز و رخت خواب [illegible] تو نیز خود را بخواب بدار تا من او را امشب
آورم سرو آزاد رخت خواب انداخت و آن نازنین در بالای تخت خوابید
و سرو آزاد در پای تخت نشست و خود را بخواب داد و منتظر آمدن شاهزاده
بود **اما چند کلمه از شاهزاده بشنو** که چون شب بر سر دست درآمد و سپاه
[illegible] اوج گرفت شاهزاده و خان محمد وزیر و حمید ملاح هر سه سیاه پوش
شدند و متوجه قصر دختر گردیدند تا بجای قصر دختر رسیدند شاهزاده که

از کمر باز نموده بر کنگره قصر دختر انداخت و ببالا رفت و خان محمد و حمید در
باغچه در برابر قصر دختر بگوشه پنهان شدند و شاهزاده باندرون قصر آمد و قدم
آهسته برداشته در برابر تخت آمد و از دور ایستاده زبان به دعا و ثنای
دختر گشود و با دو چشم حیران بر آن حوروش نظر می کرد و نظاره می کرد لیکن
و باشاره ابرو سخن می گفت و در مدحش بصد عبارت می گفت و در صفت
آن دلربای با وقار چنین می گفت **بیت** مرا افتاده با زلفی سرو کاری که با ناز
دارد صد گرفتار نگار آلوده چشم نرگسینت برد از هر نگاهی صد دل از دست
نگاهی با نگاهم جنگ دارد که راه عیشم بر دل تنگ دارد نقطه کیم چو جوی
داده زهر آب دو ابرو چون دو شمشیر سیه تاب کمانی در نظر دارم زابرو
که گردون کشش دیدل ترازو بمحرابی که نامش طاق ابرو دلم پیوسته در بند خم
ادست اما نوش آفرین بیدار بود و در زیر چشم شاهزاده را نظر می کرد
که دید جوانی چون ماه شب چهارده که در عالم بپاکی این فرزندی نیاورده
بود **نظم** عنان صبر خویش از دست دادم چو نرگس دیده حیرت گشادم
ز شاگردان حسن نوشیارزش یکی یوسف یکی دیگر ایازش یکی را کرده تعلیم
سیاحت یکی را داده سرمشق ملاحت چو خسرو صد غلام آزاد بودش
هزاران بنده چون فرهاد بودش دختر را دیگر طاقت نماند از جا جست
بر شاهزاده سلام کرد چون شاهزاده این حرکت دید آهی کشید و از پا در

نوش آفرین از جا برخواست و سرش در کنار گرفت و بوسه چند بر چهره
آفتاب مثالش زد و دست در گردنش در آورد و او را چون جان شیرین



در بر کشید سرو آزاد او پیش دو دیده و گفت ای نازنین این همان دزد است که
آمده است و دنده بخواب گذاشته جانا تو زخواب ناز بیدارش کن

و انگه زول حزین خبر دارش کن نوش آفرین گفت حالا او بیهوش است و حرکات
نورا میدانند و بخنده در آمد گفت ای نارعنا در توقف چه جای خوش طبعی است
برخیز و گلاب حاضر ساز سرو آزاد برجست و گلاب حاضر ساخت و دختر قدری
گلاب بر روی شاهزاده افشاند تا بحال آمد و چشم گشوده سر خود را در کنار آن
نازنین دید از جا برجست و خود را بر قدم آن نازنین انداخت و شروع در گریه نمود
و شادمانی کرد نوش آفرین او را چون جان شیرین در بر کشید و شاهزاده نیز آن
نازنین را در بر کشید و بازار بوسه گرم گردید بعد از ساعتی که آرام بهم رسانیدند
دختر سرو آزاد را آواز داد که جام شربت و مرغ بریان و نان روغنی حاضر ساز
سرو آزاد بفرمودهٔ آن نازنین آنچه لازمهٔ مجلس بود حاضر ساخت و شاهزاده
با دختر بصحبت بدختر مشغول شدند بعد از ساعتی دختر روی بشاهزاده کرد و گفت
ای جان جهانیان بگو کیستی و از چه [illegible] و اصل و نسب بگو پس شاهزاده
احوال خود را از اول تا باخر در نزد آن [illegible] نقل نمود نوش آفرین بر حال او
بسیار گریست و بعد از آن شاهزاده را دلداری داده و گفت ای جان من شرط
کردم که اگر تمام عالم را بمن دهند دست از تو بر ندارم شاهزاده با او نیز عهد نمود
و تا نزدیک صبح باهم صحبت داشتند و آخر الامر بصد حسرت یکدیگر را وداع نمود
شاهزاده از قصر بزیر شد و دختر شب آینده را از شاهزاده وعده گرفت
و شاهزاده خود را بخان محمد و حمید رسانید و احوالات را تمام بیان نمود خان محمد

گفت مبارک باشد و با یکدیگر روان شدند و بخانه رسیدند و باستراحت مشغول
گردیدند و شاهزاده از خوشحالی بخواب نرفت تا صبح روشن گردید و گفتگوی
نوش آفرین در کار بود و آن روز از خانه بیرون نیامدند و چون شب شد باز
ارادهٔ قصر دختر نمودند شاهزاده و خان محمد لباس شبروی پوشیدند و متوجه
قصر دختر گردیدند تا پای قصر دختر رسیدند خان محمد با حمید در گوشه پنهان شدند
شاهزاده کمند را از کمر باز نمود و انداخت بکنگرهٔ قصر و خود را بالا کشید و
داخل قصر شده با نوش آفرین بعشرت مشغول گردیدند تا نزدیک صبح گردید
نوش آفرین را وداع نموده با خان محمد و حمید روانه شدند حاصل آنکه مدت چهل
یوم هر شب شاهزاده بقصر دختر می آمد و بعیش و عشرت مشغول می شدند و چنین
می گذرانیدند **اما چند کلمه از ملک محمد بشنو** که شبی با وزیر و امرا نشسته بود
و از هر نوع سخن می گفت تا حرف دختر رسید ملک محمد گفت ای وزیر مدت
سه سالست که ما درین شهر آمده ایم و دختر ما نده ایم و اراده آن دارم که
بتصرف در آورم و پنج شاهزاده دیگر هستند که ارادهٔ آن دارند که آن
نازنین را بگیرند بتصرف بشوند و ما میدانیم که جهانگیر شاه این دختر را بکدام
یکی ازین شاهزاده ها خواهد داد اگر با آن پنج شاهزاده باد [illegible] چه کار کنیم وزیر
و امرا نشستند گفت مرا اینجا خاطر میرسد که اگر امر عالی باشد بیان نمایم ملک محمد
گفت بگو ببینیم تو را چه بخاطر میرسد وزیر گفت مصلحت در آن می بینم که [illegible]

لباس شبردی بپوشی و خود را بقصر دختر رسانی و بهر نحو که باشد خود را بدو نمایی
و راز دل در میان گذاری و عجز دل بسیار کنی شاید که نوعی شود که آن نازنین
از سر مهر و وفا در آید و اگر روا از تو گرداند و راضی نشود خود را بمن رسان ملک محمد
گفت بسیار خوبست اما ترسم که چون مرا ببیند فریاد کند و غلام و خواجه سرایان
مرا بگیرند و بنظر جهانگیر شاه رسانند آنزمان در پیش شاهزاده کان بچه نحو
سر بالا کنم و باید از خجالت سر را بزیر افگنم و چه نحو زنده کی نمایم و جواب پدرم را
چه گویم وزیر گفت ای ملک محمد اول چنان نخواهد بود و اگر چنین کند بهتر است
که سرش را از بدن جدا سازی و پدر را رسوایی خود کنی و جمیع پادشاهان و
شهریاران را از بند غم نجات دهی و جنگ و جدل شاهزاده کان را بصلح
مبدل کرد و ملک محمد با وزیر گفت بسیار مبارکست و شب از بارگاه بر آمد
و شمشیر زهر آلوده بر میان بست و لباس شبردی در پوشید و روی خود را
مثال غلامان بحیله سیاه کرد و وزیر را گفت بر حساب بارگاه من باش تا من
بیایم و روانه قصر نوش آفرین شد اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم شنو چون شب شد
برخواست و لباس شبردی پوشید و با خان محمد و حمید متوجه قصر دختر شدند
شاهزاده کمند را از کمر باز کرد و بر کنگره قصر انداخت و بالا رفت و در قصر رفت
و سلام کرد دختر جواب سلام باز داد شاهزاده گفت خیر است امشب درین
قصر تنها نشسته و بسر میبری آن نازنین گفت امشب مجلس را در اندرون

حرم گرفته ام و میخواهم که ترا بحرم برم و مجلس بزم از برای تو بگیرم و ساعتی بکام
دل بنشینم شاهزاده گفت امر از ملازمان شماست هرچه فرمایی چنان کنم
نوش آفرین بقچه آورده و در نزد شاهزاده گذاشت و گفت ازین لباس بپوش
تا ترا در لباس شاهی نظر در آورم شاهزاده لاعلاج قبول نمود و لباس
شبردی از تن بیرون کرد و چارقب مرصع در پوشید و کلاه بره در سر گذاشت
و کمر مرصع بر میان بست و بالاپوش مرصع طولانه در بالای آن در بر کرد و خنجر
و کمر مرصع بر طرف کمر استوار نمود و با نوش آفرین از طرف باغچه حرم می آمدند
بعمارتی رسیدند داخل شدند چشم شاهزاده بر عجب عمارتی افتاد که تا امروز
ندیده بود فرشهای ابریشمی رومی انداخته و خدمتگاران بکارشان مشغول
می بودند و سازنده و نوازنده و رقاص در رقص بودند شاهزاده را وهمی عارض
شد و گفت اگر این جماعت مرا ببینند و سوال کنند که چه کسی و باین مکان
چرا آمدی جواب چه گویم اما دستش بدست نوش آفرین بود اگر دستش بدست
آن نازنین نبودی برگشت و لاعلاج پیش میرفت تا بتخت رسید نوش آفرین
شاهزاده را در بالای تخت نشانید و خود در برابر تخت نشست پیش شاهزاده
همگی بسجده آن نازنین در آمدند و زبان بدعا و ثنای شاهزاده گشادند و
گفتند ای شاهزاده خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت هزار جان گرامی
فدای هر قدمت ای قبله گاه ما خوش آمدی و صفای شماست و هر یک از آن

نازنینان با شاهزاده تواضع می نمودند که سرو آزاد و دختر دایه از در درآمد
و سری فرود آورده زبان به دعا و ثنای شاهزاده و نوش آفرین گشود و بگویا
قطعه ای پادشاه مجمع خوبان خوش آمدی ای عندلیب روضهٔ رضوان
خوش آمدی غنچه شکفت در چمن و عیش ما فزود باد صبا بسوی گلستان خوش آمدی
یعقوب خسته گفت پس از مدت فراق ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی
حافظ وصال دوست بمهمانی آمده است از جان و دل بگوی که مهمان خوش آمدی
اما شاهزاده در کار خود و دختر حیران مانده بود که این جماعت چگونه محرم راز دختر
شدند که مرا آورده از ایشان حیا نمی کند اما نوش آفرین اشاره بساقی کرد که جام
بگردش درآورد و رقاصان برقص درآمدند و سازنده ها و نوازنده ها بنواختن نی و
طنبور و کمانچه و چار تار و سنتور و قانون شروع کردند نوش آفرین هر پیاله
که بشاهزاده میداد چند بوسه بعوض مزه میداد و بازار عشوه چنان گرم کرده
که زهرهٔ چنگی در فلک از رشک آن مجلس کباب گردید شاهزاده با نوش آفرین
بر تخت عاج بصد ناز و نیاز نشسته بعشرت مشغول گشتند اما چند کلمه از
ملک محمد بشنو که همه جا می آمد تا بپای قصر دختر رسید کمند از کمر باز کرد و بر حصار قصر
انداخت و کمند را گرفته بالا رفت و از آنطرف سرازیر شد و بر گرد حرم برآمد و از
هر گوشه و کنار برآمد تا آنکه بجائی رسید که آواز ساز و عود و دل نغمه می آمد چون خوب
نمود دید که عمارتی روشن است بنحوی که گویا آفتاب طلوع کرده نتوانست که

که پیش آید از عقب آن عمارت گردید که شاید راهی بهم رساند و آن مجلس را
مشاهده کند از قضا نردبانی بر سر راه بود ملک محمد که چشمش بر نردبان افتاد
قدم بر آن نهاد و ببالا درآمد و خود را در بالای ایوان عمارت رسانید از گوشه
ایوان نظرش در آن مجلس افتاد و دید که رقاصان و ضرب گیران و سازندگان
و نوازندگان ساز می نواختند نگاه کرد چشمش بر نوش آفرین افتاد که
در بالای تخت قرار گرفته و جوان ماه سیمائی لباس پادشاهانه پوشیده
در برابر نشسته و هر زمان با او بوسه و دست بازی می کند تا کار بجائی رسید
که اناری بدست آن جوان داده گفت ای جوان پستان و انار را نوش
جان کن که اگر پدرم مرا بشاه هفت کشور بدهد قبول نکنم بجز تو را ملک محمد
از آن گفتار انگشت حیرت بر دهان گرفت چنانکه خون از انگشتش بدوید
و آه سوزناک از دل برکشید و درد را فراشید و زاری آغاز نمود و با خود
در خیال بود که دست بر تیغ کند و شاهزاده را با آن نازنین سر از تن جدا کند
و از پی کار خود برود و باز از صولت شاهزاده واهمه نمود که مبادا قضیه
بر سر او گذرد و از هر طرف نظر افکند که شاید کسی را بهم رساند و تحقیق آن نماید
که چگونه این جوان با دختر بهم رسیده اند ناگاه نظرش بر دایه افتاد که
در گوشه ایستاده و انگشت حیرت بر دهان گرفته و بر آن نازنین نگاه
می کرد ملک محمد از غرفه بپائین آمد و خود را بدایه رسانید و گفت ای دایه این جوان

این جوان که با دختر همراه اوست چه نام دارد و از کجا آمده دایه او را احوال غلام
دختر نمود و خیال کرد که غلام سیاه از دختر است با ملک محمد گفت این جوان از
سلطان ابراهیم میگویند و از ولایت چین آمده و پسر پادشاه چین است
مدتیست که با نوش آفرین آشنا شده و هر شب با او مجلس دارد و صحبت میدارد
ملک محمد را غیرت کارش ساخته شد و از پا درآمد و بهزار حیله خود را بر سر کمند رسانید
و بالا رسانید برآمد و از آن طرف بزیر آمد و خود را به بارگاه رسانید و میرزا خان
وزیرش بیدار بود چون ملک محمد را دید از جا برجست و او را دعا و ثنا کرد و عرض
نمود که سرگذشت خود را بمن بگو که چه گذشت ملک محمد بگریه درآمد و طپانچه
بر سر و روی خود زد و آنچه گذشته بود بیان نمود چون وزیر دانشمند شنید او
هم بگریه درآمد و بسیار گریست بعد از آن ملک محمد گفت ای وزیر کریم چاره
ندارد و تدبیری کن که این جوان را علاج کنیم که اگر این جوان اینجا باشد دختر بمیل
هیچ پادشاه زاده رضا نخواهد شد اگر افشای این راز کنی خبر بپدر دختر
رسد از تو باور نخواهد کرد و کینه تو را در دل خواهد گرفت و تو را از نظر خواهد انداخت
و اگر نوش آفرین بر تو رضا باشد جهانگیر شاه دختر بتو نخواهد داد و تو از دیدار او
محروم خواهی شد ملک محمد گفت پس مرا چه باید کرد بهتر آنست که راز خود را با کسی
نگوئی و هر شب بقصر دختر بروی تا آنکه آن نازنین را در حالت مستی
و [?] در داشته در خدمت جهانگیر شاه بریم و او را از این حالی آگاه کنیم

و بگوئیم که خیانت بحرم پادشاه نموده بود و بخدمت شما آوردیم تا بهر چه فرمائی چنان
کنیم پادشاه این حکایت را که می شنود پسر را بقتل میرساند و دختر را نامزد تو
خواهد کرد ملک محمد را تدبیر وزیر خوش آمد و با این قرار دادند که هر شب بقصر دختر روند
و در کمین نشینند تا شاهزاده را بچنگ آورند اما از آن طرف چون نزدیک صبح شد
شاهزاده آن نازنین را وداع کرد و از جا برخاست و از قصر بزیر گردید و آمد
تا بباغچه حرم خانه محمد و حمید را دید بگوشه پنهان شده اند و باتفاق یکدیگر روانه
خانه شدند و باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از همه
شاهزاده ها بزرگتر بود و جهانگیر شاه او را بسیار مهربانی می کرد از برای آنکه
با پادشاه خطا محبت تمام داشت و جهانگیر شاه اختیار امور آن شاهزاده ها
بدست شاهزاده الیاس داده بود و دکانها پادشاه بسر میبرد تا آنکه امشب که شاهزاده ها
مهمان شاهزاده الیاس بودند همین که سفره برچیده شد ملک محمد برخواست که برود
شاهزاده الیاس او را مانع گردید و گفت بنشین تا با هم صحبت بداریم ملک محمد گفت
که معذور بدارید که احوالم ناخوش است و میخواهم ساعتی بخواب روم شاهزاده
الیاس ملک محمد را مرخص نمود اما باقی شاهزاده ها را نگاه داشت ملک محمد
چون از خدمت شاهزاده مرخص گردید آمد به بارگاه و بمیرزا خان وزیر گفت
که از برای خاطر همین کار آمدم که بقصر دختر روم شاید او را بچنگ آورم پس
ملک محمد یراق و اسلحه پوشید و تیغ حمایل نموده با سه غلام متوجه قصر دختر گردید



و در گوشه بکمین نشست اما شاهزاده با خان محمد و حمید از خانه بیرون آمدند و بقصر
دختر رسیدند و شاهزاده کمند انداخت بر حصار قصر و خود را بالا کشید و خان محمد
با حمید در گوشه پنهان شدند و شاهزاده ابراهیم همین که بالا رفت و خود را به دختر رسانید
دختر از جای برخواست و سلام کرد و او را چون جان شیرین در بر کشید و چند
بوسه خاطرخواه از لب شکرینش گرفت و با شاهزاده تا نصف شب بعیش و
عشرت گذرانیدند و بعد از آن شاهزاده برخواست و از قصر بزیر گردید با خان محمد
و حمید میخواست که روانه خانه شود که ملک محمد با سه غلام سر راه بشاهزاده گرفتند
و تیغ از میان کشیدند و ملک محمد نعره برآورد که ای دزد ناپاک کار تو باینجا
رسیده که شب بحرم پادشاه روی و اراده خیانت با حرم پادشاه داری
کی گذارم که تو جان بدر بری ملک محمد چون این سخنان گفت شاهزاده برآشفت
و گفت ای نامرد از سگ کمتر تو کیستی که سر راه بر من بگیری این بگفت و شمشیر کشید
و بر جانب ملک دوید ملک محمد پیش دستی نموده تیغی که در دست داشت حواله
فرق شاهزاده کرد و شاهزاده پشت تیغ بر دم تیغش رسانید تیغ ملک محمد خورد شد
شاهزاده در همان گرمی چنان تیغ بر فرقش اشاره نمود که چهار انگشت بر
سرش جا کرد و خون بر رویش فرو ریخت و از پا در آمد غلامان بمجرد در آمدند و
خان محمد و حمید دست بشمشیر نموده بهواداری شاهزاده بر غلامان در آویختند
و هر کدام زخمی زدند و غلامان ملک محمد رو بگریز نهادند و فریاد می کردند



ند و میخواستند صدای غلامان بشاهزاده الیاس و شاهزاده طوفان و
ملک محمد بهمن و شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود رسید همه از جا جستند و هر کدام
تیغی حمایل کرده از خانه بیرون آمدند و بر اثر صدا میرفتند تا بغلامان ملک محمد
رسیدند همه را زخم دار دیدند احوال پرسیدند غلامان نقل کردند و گفتند که
ملک محمد را کشتند و رفتند شاهزاده الیاس بیتاب شد و با شاهزادگان
دیگر بتعجیل روان گردیدند اما شاهزاده ابراهیم با خان محمد و حمید براه شدند که خود را
بخانه رسانند و دیدند که شاهزادگان همگی در برابرش رسیدند با نوکر و غلام
چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد نعره برآوردند از چهار طرف و چهار
جانب دور شاهزاده ابراهیم و خان محمد و حمید را گرفتند از قبیل نگین انگشتر
و تیغها را از غلاف کشیده بر شاهزاده ابراهیم و یارانش حمله کردند شاهزاده
بخان محمد و حمید گفت محافظت نمائید و نگذارید که از عقب زخمی بر من زنند
خان محمد گفت بجان منت دارم شاهزاده دامن خود را بکمر زد و دست
بر قائمه تیغ آبدار جانگداز برده چنان نعره از جگر بر کشید که دل شاهزادگان
بلرزه در آمد و سر راه بر شاهزاده الیاس گرفت و یکپاره تیغ زد و بدل
گردید شاهزاده ابراهیم بدل کرد و شاهزاده الیاس را چنان تیغی بر فرق
سرش زد که تا پرده سرش از هم شکافت و در سر غلطید ملک طوفان بحمایت
شاهزاده الیاس آمد که تدارک او نماید که شاهزاده چپ انداز بر کمرش

نواخت که پهلویش شکافت ملک بهمن بهواداری شاهزاده الیاس و ملک
طوفان درآمد که تیغ بر سلطان ابراهیم زند که شاهزاده چنان بر کتفش نواخت
که تا زانو بر هم شکافت شاهزاده بهمن بیخود شد شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود
هر دو یکبارگی بر شاهزاده ابراهیم حمله نمودند و تیغ بر جانب او انداختند
شاهزاده چون چنان دید بر جست و بند دست شاهزاده سعید را گرفت و دیگر
تیغ را از دستش گرفت و چنان بر گردنش زد که تا رگ شیرینش رسید و بر روی
خاک افتاد و شاهزاده ابراهیم تیغ دیگر بر شاهزاده مسعود انداخت که تا آرنج
از هم شکافت و از پا درآمد چون شاهزادگان همه زخمدار شدند و غلامان چنان
دیدند دست به تیغ کردند و حمله بخان محمد و حمید بردند خان محمد و حمید چون
چنان دیدند دست بر قبضهٔ شمشیر کردند و در دو غلامان نهادند و همگی را زخمدار
نموده رو بهزیمت نهادند چون راه گشاده شد خان محمد و حمید گفتند ای شاهزاده
قربانت گردیم جای ایستادن نیست باید رفت در پیش شاهزاده با یاران بجانب
خانه روان شدند و بخانه رفته لباس شبروی از تن برون کردند چون صبح
طالع گردید شاهزاده فرمود امروز بیرون نباید رفت تا ببینیم چه رو میدهد

اما چند کلمه از شاهزادگان بشنو که ملازمهای شاهزادگان هزیمت نموده خبر
بلشکرگاه رسانیدند وزیران و ندیمان شاهزادگان با شمشیرهای برهنه آمدند
وقتی رسیدند که شاهزاده ابراهیم در آنجا نبود و شاهزادگان تمامی زخم خورده
و پریشان روزگار در میان خاک و خون افتاده اند و هر یک زخم منکری دارند
ملازمها هر یک آقای خود را برداشتند و روان شدند و همه را آوردند در خیمه
شاهزاده الیاس خوابانیدند و جراحان صاحب وقوف آوردند در خیمه
و شاهزاده ها را مرهم گذاشتند و خوابانیدند چون روز روشن شد شاهزادگان
بهوش آمدند و خود را بدان حال دیدند شکر الله تعالی را بجا رسانیدند شاهزاده
الیاس رو بملک محمد کرد و گفت ای ناپاک صد حیف که تو پا و شاهزاده مصر با
آری ای مرد نابکار هرگاه تو چنین اراده داشتی که بقصد دختر روی چرا با من
مصلحت نکردی و بر سر خود دما این کار را آوردی و خود را و ما را بهم چو برادر
ملک محمد سر زیر انداخت و جواب نگفت شاهزاده الیاس گفت میدانم که این
حکایت بجهانگیر شاه خواهد رسید و اگر بداند که چنین واقع شده دختر را ابا
نمیدهد حالا آنچه من میگویم چنان کنید همه قبول کردند و گفتند هرچه فرمایی
چنان کنیم شاهزاده الیاس گفت این حکایت را مخفی دارید و اگر چنانچه جهانگیر
شاه بپرسد جواب بگوئید که شاهزادگان بدمستی چنین حرکتی کرده اند
و همه زخمدار شدند حرف شاهزاده را قبول نمودند اما از آنطرف
چون روز روشن شد جهانگیر شاه از حرم برآمد و از وزیران احوال پرسید
که دیشب چه شورشی بود که درین ولایت افتاده بود وزیر گفت گویا که در
لشکر شاهزادگان مفسده بود که صدا از آن طرف می آمد جهانگیر شاه گفت

بروید و خبری معلوم کنید که چه واقع شده وزیر برخاست و سوار شده و آمد بجهت
شاهزاده الیاس و سلام کرد و پیغام شاه را بر شاهزاده الیاس رسانید
و احوال پرسید که شما را چه می شود که همه زخمدار و پریشان روزگارید و در بستر
خوابیده اید شاهزاده الیاس گفت دیشب شاهزادگان مهمان ما بودند
و در مستی جنگ کردند و کارشان باینجا رسید که همه زخمدار شدند وزیر از خدمت
شاهزاده مرخص گردید و بخدمت جهانگیر شاه آمد و آنچه شنیده بود بخدمت شاه
عرض نمود جهانگیر شاه بسیار بدماغ شد و قدری مرهم سلیمانی از برای شاهزادگان
فرستاد اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم بشنو که آن روز و آن شب از خانه بیرون نیامد شب
دیگر شاهزاده ابراهیم و خان محمد وزیر و حمید ملاح بپای قصر در گوشه پنهان شدند
شاهزاده از قصر ببالا رفت و در قصر دختر رسید سلام کرد نوش آفرین [illegible]
چون چشمش بر شاهزاده افتاد بسیار گریست و شاهزاده هم گریه کرد و نوش
آفرین خود را بر قدم شاهزاده انداخت و شاهزاده را بر تخت نشانید و خود
در پهلوی آن قصر نشست و بسیار نازش بهم کردند آن نازنین از شاهزاده
پرسید که بلا گردانت شوم دیشب شما را چه واقع شده بود که آواز تو را شنیدم
که با جماعتی در حرب در آمده و آخر صدای گیر و داری شنیدم که از شهری آمد
شاهزاده احوالات خود را از برای او نقل نمود چون آن گفته ها را شنید بار دیگر
خود را بر قدم شاهزاده انداخت و گفت قربان بازوی حیدر افکنت شوم

شاهزاده

بیان نمودند شاهزاده شادمان گردیده و یاران از تخت بر زمین آمدند و دوان
شاهزاده را وداع نمودند و رفتند رخ پالکان پیش آمدند و خود را در قدم شاهزاده
نوش آفرین انداختند و گریه و زاری آغاز کردند و گفتند ما را حلال کن و ما را ببخش
شاهزاده رویش را بوسه داد و ایشان را مرخص نمود رخ پری چند بشاهزاده داد و او را
وداع نموده رفت شاهزاده در ساعت فرمود تا خان محمد برود و در نزدیکی شهر
مرکبی چند با یراق و اسباب سرانجام و اسباب بسیاری نیز همراه بیاورد
خان محمد رفته اسباب را موجود آورده در نزد شاهزاده بر زمین گذاشت شاهزاده
بردی آفرین کرد و سوار شد و متوجه ولایت سراندیب گردیدند و در خانه که بردنیک
باغستان بود نزول کردند شاهزاده فرمود تا خان محمد و یاران بکوشند که
بسیل ببرد تفرج در ولایت سراندیب میگردیدند و تفرج می نمودند نزدیک
بظهر بازگشت نموده بخانه آمدند شاهزاده نزد نوش آفرین آمده او را دلداری
نموده دلدار در بر گرفت و جبینش را بوسه داد چون شب شد شاهزاده بیرون
آمده با یاران بصحبت مشغول شدند تا نصف شب شد بخدمت نوش آفرین
آمده او را در آغوش کشیده باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو
چون پدرش وزیر جهانگیر شاه بود و دایم در خیال این بود که نوش آفرین را
بجهت امیر سلیم بگیرد و ممکن نبود و در فکر و خیال بود که نوعی نماید که جهانگیر
شاه را بدان اطلاع دهد تا آنکه چنان واقعه شد و دختر ناپیدا شد وقتی که

عابد طوطی با درج طلا آورد و شاهزاده تا شام آزمایش نمودند با سم هیچیک اثر ن
گشوده شد و باسم سلطان ابراهیم شد و اورا جهانگیر شاه بطلب نوش آفرین
فرستاد و فیاض عابد رضا داد که شاهزاده برود و وزیر ناپاک تشویش بهم رسانید
و امیر سلیم را طلبیده گفت ای فرزند میخواهم که ترا با شاهزاده بفرستم بطلب دختر
تو ببری و بدانچه میگویم عمل می نمایی امیر سلیم گفت ای پدر هرانچه گویی چنان کنم
آن ناپاک گفت که همراه شاهزاده برو و با او رفاقت نمای چون دختر را بچنگ آورد
و از شام ببیابان نجات داد و بجایی رسید که دیگر آفتی نباشد شاهزاده را علاج
کن و دختر را برداشته بیاور که من اورا از برای تو میگیرم و تو پادشاه این
ولایت خواهی شد امیر سلیم گفت ای پدر چگونه علاج کنم که بسیار شجاعت
و خان محمد و حمید هر دو زبردستند و بعالم برابری می کنند وزیر ناپاک گفت
مقداری زهر هلاهل دارم آنرا بتو میدهم در هرجا که فرصت نمایی اورا علاج کن
و نوش آفرین را برداشته بیاور بهمان امیر سلیم قبول نمود و منتظر فرصت
بود که زهر در کارش کند چون شاهزاده بملک سراندیب رسید و نزول اجلال نمود
امیر سلیم با خود در خیال بود که بهتر ازین وقتی نیست می باید کارش را ساخت و
و دختر را برداشته از پی کار خود روم پس بدان عزم جزم کرده بود و در کمین
شاهزاده بود چون نشسته همه بودند همه شب در تدارک آن بود که کار خود
بسازد و شاهزاده ازین مقدمه مطلع نبود تا آنکه فرصت یافته شبی خود را بمطبخ

شاهزاده رسانید و آن زهر را در طعام شاهزاده کرده بیرون آمد و ساعتی صبر کرد
و با خود خیال می نمود که دختر را چگونه بردارم و ببرم پس در همان بیرون صبر کرده
نظر میکرد چون طعام حاضر کردید شاهزاده طعام تناول نمود و نوش آفرین در وثاق
بود و شاهزاده بخاطر رسانید که اورا بیدار نماید باز تاملی کرده سفره را برهم پیچیده در
در بغل نوش آفرین خوابید در همان وقت حالش پریشان شد چنانچه از خود خبر
نداشت امیر سلیم چون چنان دید خود را باندرون خانه انداخت و دختر را بیهوش
گردانید و بردوش گرفته بیرون آمد شاهزاده همه را میدید ولیکن حرف زدن
نداشت امیر سلیم چون بیرون آمد خود را بطویله انداخت و مرکب بادپایی را
زین نموده سوار شد و دختر را چنانکه بیهوش بود بر قفای خود بست و در همان
شب راه ولایت خود پیش گرفت و میرفت اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون
طعام را خورد زهر در عروق شاهزاده دوید و آماس نمود و تمام اندامش
شاق شاق شد و آب گندیده از آن بیرون می آمد و نفس در سینه اش می پیچید
و اجل در بالای سرش نشست شاهزاده آه از نهادش برآمد مرگ را معاینه
میدید ناله برآورد و گریه آغاز کرد خان محمد وزیر از خوابگاه خود بیدار شده
و بخلوتخانه شاهزاده آمد آواز شاهزاده شنید ناله کنان و زاری کنان بار یافت
شاهزاده آمد دید که در کشاده است خان محمد باندرون آمد نظرش بر شاه
زاده افتاد که سرتاپا آماس کرده و آب زرد بیرون آمد و بر هر طرف نظر کرد دوش

آفرین را ندید آه از نهادش برآمد و با شاهزاده بسخن درآمد هرچند گفت جواب نشنید
این مرتبه نعره برآورد و خود را بر زمین زد که از صدای فریاد خان محمد حمید بیدار شد
و بر سر شه خود را بدو رسانید و احوال را مشاهده نمود فریاد برآورد و بنیاد زاری نمود
و سینه را چاک زده خاک بر سر افشاند و از حال رفت اما خان محمد و حمید گفتند که فکری نمائیم
و شاهزاده را علاج کنیم که گریه فایده ندارد حمید گفت پر رخ را بر آتش گذاریم تا دیو بیاید
و علاج شاهزاده کند خان محمد بازوی شاهزاده را پاره نموده پر رخ را بیرون آورده و
بر آتش گذارد و چون سوخته شد رخ حاضر گردید چون شاهزاده را بدان حال دید فریاد
برکشید و خود را بر خاک مالید و منزار به پس رخ گفت ای خان محمد شاهزاده را زهر
داده اند و من علاج او نمی توانم کرد او را برهنه کنید و بر بالای تخت بخوابانید که من
رفتم میمونه خاتون را بیاورم این گفت و پرواز کرده برفت و خان محمد و حمید شاهزاده را
برهنه نموده در بالای تخت خوابانیدند و هرچند ملاحظه نمودند شاهزاده را نفس باقی
نمانده و عمرش بآخر رسیده بود اشک از گوشه چشم شاهزاده فرو میریخت و نفسش
منقطع گردیده فریاد برکشیدند و آغاز شیون نمودند و باهم می گفتند که اکبر سلیم
این کار کرده و دختر را برده که ناگاه رخ پیدا شد و از عقب آن میمونه خاتون با چهل
نفر از پریزادان رسیدند میمونه خاتون خود را بر روی شاهزاده انداخت و او را
در بر کشیده و رویش را بوسه داد و زار زار میگریست و میخواند **بیت** تا چند بار بیدردی
فلک بار غم کشیم • در حلقه زمانه بگوش [illegible] کشیم • [illegible]

ما ساغر فراق همی دم بدم کشیم • خواهم که یکدمی بسلامت بهمنشینت • بر روی [illegible]
این چشم تر کشیم پس شاهزاده را در بغل گرفت و بمعالجه شاهزاده مشغول گردید و
فرمود که نصرالله حکیم بدن شاهزاده را ملاحظه نماید چون نصرالله حکیم بدن شاهزاده را
دید بمیمونه خاتون گفت که ای نازنین هنوز یک نفس باقی مانده است که او را علاج
کنم پس شروع کرده دارو کوبیدن و صلایه نمودن و بهر کدام کاری فرمود و خود مشغول
کار بود که از دور شاه عبدالرحمن پیدا شد و از حال او واقف گردید آه از نهادش
برآمد و در برابر شاهزاده نشست و نگاه میکرد و زاری می نمود نصرالله حکیم گفت
ای پادشاه اگر شاه مهره بودی در ساعت علاج او کردمی عبدالرحمن همان
دست در گردن کرد و شاه مهره از گردن درآورد و بدست میمونه خاتون داد و نصرالله
حکیم فرمود تا حوضی پر از شیر کردند و شاه مهره در گلوی شاهزاده افکند و بیرون
آورده و در حوض شیر انداخت حاصل کلام مدت ده روز در معالجه شاهزاده
مشغول بودند تا آنکه روز یازدهم چشم کشود و در دور خود میمونه خاتون و عبدالرحمن
و جمعی دیگر از زنان دید که همه سرها برهنه کرده دست بر دعا برداشته بدرگاه
حق تعالی تضرع و زاری میکردند شاهزاده هرچند نظر کرد نوش آفرین را ندید
آهی از دل پر درد برکشید و گفت ای میمونه خاتون دانسته و آگاه باش که
اکبر سلیم مرا بدین روز انداخته و نوش آفرین را برده البته فکری در باره او کن
میمونه خاتون گفت ای شاهزاده از جانب نوش آفرین خاطر جمع دار که بجای

بوده باشد بتوفیق الله تعالی تو خواهم رسانید غرض شاهزاده را علاج میکردند تا بعد
از چهل روز چاق گردید روز هراز عروقش بیرون رفت شاهزاده را بحمام بردند
واز حمام بیرون آوردند و میمونه خاتون و شاه عبدالرحمن و جمیع پریان و خان محمد
وزیر وحمیده ملاح تصدق بسیار بفقرا و مساکین دادند بعد از آن شاهزاده
روی برخ کرد و گفت برو و در هر جا که نوش آفرین برسی او را از امیر سلیم گرفته بیاور
رخ از خدمت شاهزاده بیرون آمد و پرواز نمود و بعد رفت شاهزاده با میمونه خاتون
صحبت میداشت و عبدالرحمن و جمیع دیوان و پریان رفتند و میمونه خاتون با دایه
در خدمت شاهزاده ماند میمونه خاتون را تکلیف بخلوت نمود و او را بخلوت برده
دست در گردن شاهزاده کرده بخواب رفتند و خان محمد وحمیده با دایه و وزیر
بصحبت مشغول گشتند اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون امیر سلیم او را بیهوش
کرده همراه برد تا مدت سه روز مرکب می تاخت و آرام نداشت تا روز چهارم
بر سر چشمه رسیدند مرغزاری بسیار خوش و گل و ریاحین از هر طرف رسته
و آب در جویها چون بلور صاف عیش میرفت امیر سلیم از اسب پیاده شد و دختر را
در کنار گرفت و دختر احوال گرفت و گفت ای امیر سلیم این چه مکان است
مرا چون بدین مکان آوردی امیر سلیم روی بدختر کرد و گفت فدای تو گردم
من شاهزاده را زهر دادم و امروز چهار روز است که شاهزاده وفات کرده
و ترا من برداشته میبرم بدمشق که ترا بعقد و نکاح خود درآورم دختر چون این

از امیر سلیم شنید آه از نهادش برآمد و گفت ای نامرد تو که باشی که شاهزاده را
زهر دهی و مرا مالک شوی حالا ترا برگ آن بپدرت نشانم چون امیر سلیم این حرف
شنید با خود خیال کرد که باید او را ترسانید و آب چشم او را باید گرفت دست بر شمشیر
کرد و بر دختر حمله نمود و گفت ای نارعنای نابکار من از برای خاطر تو از پدر و مادر
و ملک و مال دست برداشته ام و آمده ام تا ترا بدست آورم حال از تو این
حرف خواهم شنید این بگفت و به شمشیر بر جانب نوش آفرین انداخت نوش آفرین
خود را بیکطرف کشید و از جا برجست و دو و بند دست امیر سلیم را بگرفت و در آورد
و گفت که من همچون تو شوهری میخواستم که تو خواستی که مرا زمین گردیدی و همچنان شمشیر
بر گردنش زد که سرش چند قدم به دور افتاد و دختر در لحظه او را برهنه کرده و لباس او را
پوشید و سرش را بقرپوس زین آویخت و بر مرکب سوار گردیده و در بیابان سر را داد
و مرکب میراند و نمیدانست که بکجا میرود که ناگاه رخ پیدا شد و امیر سلیم را سوار
دید نعره برآورد و گفت ای نامرد نوش آفرین را چه کردی دختر گفت من خبر ندارم
رخ خواست که او را برباید و بر زمینش زند که ناگاه نظرش بر سر امیر سلیم افتاد
که بقرپوس زین آویخته بعد از آن که خوب ملاحظه نمود دختر را شناخت خود را
بر زمین افکند و پایش را بوسه داد و گفت ای نازنین چه بر سر تو آمد و امیر سلیم را
چه کردی نوش آفرین احوالات خود را چنانچه واقع از برای رخ نقل نمود رخ
براو آفرین کرد و دختر احوال شاهزاده را پرسید رخ تمام احوالات را شرح نمود

نوش آفرین شکر جناب قدس الهی را کرد و سجده شکر بجا آورد و رخ گفت بیا تا
نزد شاهزاده رسانم دختر قبول نمود رخ دختر را با مرکب و لباس برداشت
و بولایت سراندیب آورده در باغی که نزدیک شاهزاده بود بر زمین نهاد دختر
سر را از قربوس زین برداشته بارامگاه شاهزاده رفت اما شاهزاده با میمونه
خاتون نشسته بود و گفتگو میکرد که از برابر چشمش بر امیر سلیم افتاد که نمایان شده
داخل خانه شد شاهزاده صدا زد و گفت ای از سگ کمتر نوش آفرین را چه کردی
و چرا بروی و مرا چرا زهر دادی و این حرکات از کجا بهم رسانیدی که چنین
سر زده و داخل خانه می شوی امیر سلیم گفت آمده ام که باز میمونه خاتون را هم
حلقه در گوش تو کنم شاهزاده آواز نهادش برآمد و دست بر شمشیر از غلاف کشیده
برآمده چنان نعره کشید که آن باغ بلرزید و دست به تیغ کرد که بر امیر سلیم
که رخ رسید و آواز داد که ای شاهزاده مزن که پشیمان خواهی شد شاهزاده
از حرف رخ تعجب نمود و بر امیر سلیم نظر نمود که ناگاه چشمش بر نوش آفرین
افتاد که خود را بر لباس امیر سلیم در آورده و سر امیر سلیم بر دست دارد
شاهزاده نعره برزد و بیهوش شد دختر از پای درآمد و بر روی شاهزاده افتاد و
صدای نعره شاهزاده بخان محمد و حمید رسید دفعةً خود را بشاهزاده رسانیدند
دیدند که شاهزاده بر روی در افتاده و امیر سلیم در روی او خوابیده هردو دست
بر شمشیر کرده که بر امیر سلیم زنند رخ نعره برآورد و گفت مزنید که این نوش

آفرین است خان محمد لعقب رفت و میمونه خاتون چون نام نوش آفرین شنید
از خلوت برآمد و سر هر دو را در کنار گرفته گلاب بر روی ایشان افشاند تا بحال
آمدند و دو عاشق بیچاره را برداشتند و در خلوتخانه آمدند و نشستند و باهم گفتگو
در آمدند شاهزاده احوال امیر سلیم از دختر پرسید آنچه بر سرش آمده بود بخدمت
شاهزاده عرض نمود شاهزاده او را در بغل گرفته آفرین کرد و رویش را بوسه داد
میمونه خاتون نیز بغل کشود و او را چون جان شیرین در بر کشید و بوسه چند بر دست
و بازویش داد و باهم نشستند بصحبت داشتن و بعد از آن رخ با شاهزاده
و نوش آفرین و میمونه خاتون وداع نموده رفت شاهزاده فرمود تا کار را
کرده متوجه ولایت حلب شدند اما چند کلمه از ملک بهمن بشنو که چون از دمشق
[illegible] فراق نوش آفرین شب و روز گریه و زاری میکرد و جاسوسان از هر طرف
بیرون کرده بود که خبر شاهزاده و نوش آفرین باو رسانند تا آنکه روزی جاسوسی
آمد و خبر آورد که شاهزاده با نوش آفرین از ولایت سراندیب بیرون آمده اند
بجانب حلب می آیند ملک بهمن خوشحال گردید و در ساعت سپاه گران همراه
از ولایت حلب بیرون آمدند و پنج فرسنگ که آمدند بر سر دو راه رسیدند در
فرود آمدند و شاهزاده هم در رسید و خیمه و خرگاه از جهت شاهزاده برپا کردند
و شاهزاده با نوش آفرین در خیمه خاص فرود آمدند و خان محمد و حمید خواب
در گوشه قرار گرفتند اما جاسوس خبر آمدن شاهزاده بملک بهمن آورد

آن ناپاک در همان شب با لشکر گران بر شاهزاده شبیخون آورده تا رسید
تیغ کشیده بر ملازمان شاهزاده حمله کرد از صدای کر و دار شاهزاده بیدار
شده از جای برجست خان محمد با یاران نیز سراسیمه از جای جستند و سوار
گردیده تیغ برکشیدند نوش آفرین نیز تیغ برکشید و از خیمه بیرون آمده خود را
بشاهزاده رسانید آواز داد که ای شاهزاده چه واقع شده درین نصف شب
کیست که بر ما شبیخون آورده شاهزاده گفت همین دانم که تیغ بکار بریم شاهزاده
با دختر در سخن بودند که ناگاه ملک بهمن رسید و نعره برآورد و گفت ای شاهزاده
منم ملک بهمن اگر جان خود را میخواهی نوش آفرین را بمن ده و بسلامت
برو اگر نه خاک بر کاسه سرت خواهم کرد شاهزاده دانست که چه می شود
با یاران گفت سر شما را نازم بکوشید و مردانه باشید پس تیغ برآورد و حمله
نمود نوش آفرین و خان محمد و حمید نیز حمله نمودند و با آن منافقان می کوشیدند
و داد مردانگی میدادند تا کار بجایی رسید که لشکر ملک بهمن زور آور شدند
و دور شاهزاده و یاران را گرفتند و زخم تیر و تیغ و سنان میزدند کار بر ایشان
تنگ شده در آن شب شاهزاده و یاران ندانستند که چه می باید کرد و بجز
علاج آن قوم جفا پیشه نیابند تا آنکه تمام مجروح شدند و لشکر ملک بهمن
متفرق شدند خان محمد گفت ای شاهزاده این لشکر بی پایانست اگر
بیش ازین باشیم کار بر ما دشوار می شود و یک تن از ما زنده نخواهند گذاشت

بهتر آنست که سعی کنی و خود را ازین لشکر بکناری اندازیم تا به بینیم که فردا چه خواهد
شد سبب آن گفتن است تا چه زاید سحر القصه با تیغ کشیده درآمدند و بسیاری از آن
ناپاکان را به تیغ جان گداز از پا درآوردند و راهی بهم رسانیده خود را از میان بدر انداختند
و شاهزاده با نوش آفرین بطرفی رفتند و خان محمد وزیر بطرفی دیگر رفتند و حمید ملاح نیز از
یک جانب بدر رفت ملک بهمن هر چند فریاد برآورد بجایی نرسیده خیمه و خرگاه شاه
زاده را ملک بهمن غارت نمود و آتش زد و قدغن نمود که مگذارید که بسلامت ازین
بدر روند پس لشکریان از چهار طرف آن بیابان بگردش درآمدند و جویای شاهزاده
و یاران بودند اما شاهزاده با نوش آفرین خود را از خطر درآوردند و نمیدانستند که
بکجا میروند و تا صبح مرکب میتاختند و میرفتند چون روز شد شاهزاده بیابانی را بنظر درآورد
و خود با نوش آفرین تنها بود خان محمد و حمید را بیاد آورده آهی کشید و گریه آغاز
نمود دختر او را دلداری نمود و مرکب میتاخت تا شب بر سر دست درآمد شاه
زاده به آبادانی نرسید آن شب در آن بیابان سرگردان و بی آب و نان
میرفتند باز بجایی نرسیدند آه از نهادش برآمد و گریه آغاز نمود حال نوش
آفرین نماند و آن نیک زن وفادار او را دلداری می نمود القصه مدت چهار روز
در آن بیابان مرکب میتاخت و گرسنه میرفت حاصل کلام آنکه مرکب از
راه رفتن باز ماند از اسب فرود آمدند و بر روی در افتادند و آفتاب
چنان گرم بود که ریگ آن بیابان همچنان آتش تفته بود شاهزاده

و نوش آفرین هردو از پا درآمدند و برروی خاک غلطیده شروع درگریه و زاری
نمودند بمناجات شاهزاده درآمد که ناگاه قادر قدرت نما قدرت نموده تخت
شاه عبدالرحمن با دیوان و پریان آمدند و فوج فوج میرسیدند میمونه خاتون
در پیش پدر نشسته بود چون شاهزاده میمونه خاتون را دید آهی از دل برکشید
و مدهوش گردید اما میمونه خاتون و عبدالرحمن که آن حالت را دیدند خود را از
تخت بزیر افگندند میمونه خاتون سر نوش را بزانو نهاده در کنار گرفت و شاه
عبدالرحمن گلاب پاش در دست داشت و گلاب برروی ایشان میزد
و دست بدعا برداشته برجان شاهزاده و نوش آفرین دعا می کرد شاهزاده
از هوش بدر رفته بود میمونه خاتون و شاه عبدالرحمن آنها را برداشته بباغ
ارم بردند و شاهزاده را با نوش آفرین هردو را در جایی فرود آوردند و زخم
آنها را مرهم گذارده آهسته آهسته هردو بهوش آمدند خود را در باغ ارم دیدند
برخاسته بر شاه عبدالرحمن سلام کردند شاه عبدالرحمن جوابش باز داد
میمونه خاتون نوش آفرین را بحرم برد شاهزاده از شاه عبدالرحمن پرسید که
شما را که از حال ما واقف کرد عبدالرحمن گفت من دیوی را به غزاری فرستاده
بودم چون مراجعت نمود گفت دیدم که دو نفر سوار در بیابان معطل و
سرگردان و بدبخت بودند چون من مرخص نبودم که توقف کنم خود را بخدمت
رسانیده عرض نمودم دیگر امر از شماست من میمونه خاتون گفتم گرد و این

خبر آورده

خبر آورده بود میمونه خاتون گفت که شاید شاهزاده و نوش آفرین باشند پس
بر خواستیم و باتفاق یکدیگر بدان بیابان آمدیم دیدیم که شاهزاده مدهوش بود و
با نوش آفرین برداشته باینجا آوردیم شاهزاده احوالات خود را از اول تا آخر
در خدمت شاه عبدالرحمن نقل نمود و گفت نمیدانم که بر سر خان محمد و حمید چه آمده
باشد و بکجا افتاده باشند شاه عبدالرحمن فرمود تا فرهنگ دیو را حاضر نمودند و
خان محمد و حمید را بفرهنگ دیو گفته قدغن نمود که باید بروی و در هر جا که باشند
آنها را برداشته بخدمت شاهزاده حاضر گردانی فرهنگ انگشت قبول بر دیده
نهاده روانه گردید اما چند کلمه از خان محمد بشنو چون در آن شب از جنگ گاه
بیرون انداخت زخم کاری خورده بود و خون بسیاری از آن رفته بود تا وقت
خون دستمال از بغل بیرون آورده بر سر خود محکم بست و هی بر مرکب زده سر
در بیابان نهاده بدر رفت یکروز و یکشب مرکب میراند آخر از بسکه خون
از وجود شریفش رفته بود مدهوش گردیده و دست در گردن مرکب در آورد
مرکب چون بوی خون شنید باد در دماغ انداخت و خان محمد را برداشته
روی در بیابان نهاد صبحی بود که بحوالی باغی رسید و خواست که باندرون
باغ رود خان محمد از پشت مرکب بر زمین افتاده مرکب بچریدن مشغول گردید
اما چند کلمه از دختر خسرو شاه بشنو که او را ماه زر افشان می گفتند بعزم شکار
و همی چند همکاران بسیر باغ بیرون آمدند چون بدر باغ رسیدند

بر جوانی افتاد خوش محاوره و شیرین اندام که بر در باغ افتاده و در میان
دریای خون غلطیده و مرکب گلگونی نیز در اندرون باغ سراپا غرق خون
و بکار امشغول است ماه زرافشان چون سرو خرامان خود را بر سر خان محمد رسانید
و او را بدان حال دید خنده و خدمتکاران که همراه بودند فرمود تا خان محمد را داخل
باغ نمودند و در عمارت در آوردند و در لحظه آب گرم کرده ماه زرافشان خود
برخاست و دست بالا کرده زخم خان محمد را پاکیزه نموده مرهم گذارد و فرش انداخته
خان محمد را در رخت خواب خوابانید چون شب شد فرمود تا مرغی حاضر ساخته در
حضور خان محمد بریان کردند تا بوی کباب بر مشام خان محمد رسید بهوش آمده
و چشم گشوده خود را در عمارتی دید و آن نازنینان را در دور خود مشاهده نمود آخر
الامر چشمش بر ماه زرافشان افتاد که خود مرغ کباب می کند تا بوی آن بمشام
او برسد خان محمد در آن حالت چون آن پریرو را دید صبر و قرار بر او نمانده یکدل نه
صد هزار دل عاشق آن پری چهره گردید و از ته دل بیقرار آهی برکشید که آن
عمارت بگردش در آمد و شروع در گریه نمود ماه زرافشان دانست که آن جوان
هنوز در حیات است سرش در کنار گرفت و اشک از رخسارش پاک می نمود و
بصد حسرت و ندامت باو نگاه میکرد و دل از دست داده بود و از ترس دایه
و خدمتگاران حرف نمی توانست زد خلاصه کلام ده روز در بالین خان محمد نشسته
بود تا بحال خود باز آمد و تکیه نموده به دختر نیک اختر پاکیزه گوهر سلام کرد آن نازنین

جواب سلام باز داد و چنان از حرف زدن خان محمد و سلام کردن او شاد
شد که در پوست نمی گنجید پس خان محمد بعد از چند روز که زخمش رو بهبودی کرد
بحمام رفت و از حمام که بیرون آمد او را لباس پادشاهانه پوشانیدند ماه زرافشان
در باغ بود او را در همانجا نشانید و گفت ای جوان حالا در نزد پدرم میروم و او را
از حال تو آگاه می سازم و باز بخدمت شما خواهم آمد پس بهزار حزن و اندوه خان محمد را
وداع نموده رفت و دایه و خدمتگاران را بخدمت خان محمد باز داشت اما ماه زرافشان
بخدمت پدر آمده دعا و ثنای پدر بجا آورده خسرو شاه پرسید که ای جان پدر چرا در باغ
نماندی و بزودی بازگشت نمودی ماه زرافشان گفت جوانی دیدم زخمدار و ناتوان
او را بحمام فرستادم و بخدمت آمدم که عرض نمایم که اگر فرمایی او را بپابوس بیاورم
خسرو شاه گفت بیاور تا ببینم که او چه قسم جوانیست دختر گفت امر از پادشاه است
و بیرون آمد و تغییر لباس نموده خود را بباغ رسانید چون چشم خان محمد بر او افتاد
دید که لباس زنانه پوشیده و کلاه برسم ترکان بر سر گذارده و گیسو پریشان نموده
کمر مرصع بر میان و شال ترمه بر دور کلاه پیچیده همچنان خرامان می آید تا خود را بخان محمد
رسانید بر او سلام کرد و او را بتکلف در بر کشید خان محمد بوسه چند بر لب و دهان
دختر زد بعد از آن ساعتی اشاره بخدمتگاران نمود که بروید اینها از باغ بیرون
آمدند و غالیچه انداخته اسباب مجلس بتمامی از می و مزه و مرغ بریان و نقل و نبات
سرانجام نموده جامهای مرصع گذارده از گوشه بدر رفتند ماه زرافشان بخان محمد

اولذوا دو در بالای پسند نشانید و خود در برابر بدو زانو نشست و صراحی
بر داشته جامی را پر کرده و بدست گرفته تکلیف بخان محمد نمود خان محمد چون نظر
به دختر انداخت که پیاله در دست دارد و نوش آفرین را بجا طرا آورد و اشک از دیده
فرو بارید و چنان گریست که دل بر ماه زرافشان نماند و طپیدن در آمد و او هم گریه
در آمد و خود را بر قدم خان محمد انداخته گفت ای جان جهانیان با من بگو که کیستی
و سبب گریه کردن تو از بهر چیست و چرا گریه می کنی و زاری می نمائی و جان غم اندوز مرا
با آه و ناله می گدازی خان محمد رویش را بوسید و او را در بر کشید و گفت ای دلنواز
سخن دور و دراز است اگر خاطرت آزرده نمی گردد بیان نمایم دختر گفت ای جان
احوال خود را بگو و دلم را از بند غم نجات ده خان محمد زبان گشوده تمام احوالات را
از برای ماه زرافشان بیان نمود و گفت سبب گریه من اینست که از شاهزاده
خود دور افتاده ام و شنیده ام که بر شاهزاده و نوش آفرین و حمیده چه رخ داده
باشد ماه زرافشان چون از خان محمد و نوش آفرین اطلاع یافت بیکدل نه هزار دل
عاشق خان محمد دلبر گردیده و مشتاق جمال نوش آفرین سلطان ابراهیم شده خان محمد را
دلداری نمود و گفت من ماه زرافشان نباشم اگر بر تو نمانم و خاک حلب را برداشته
باشتای کعبه نیاورم و حلب را از نو بپا زنم خان محمد زبان گشوده گفت ای نازنین جان
بگو که کیستی و در اصل و نسب بکه میرسانی دختر گفت مرا ماه زرافشان می گویند و پدرم
پادشاه کعبه است و او را خسرو شاه می گویند و چهل هزار ترک جوشن پوش دارد

و این ولایت پای تخت پادشاه است و من تعریف ترا در نزد پدرم کرده ام و او
میخواهد که ترا ببیند و چند سوال از تو نماید پس آن شب خان محمد در باغ ماند و با ماه
زرافشان صحبت داشتند و در آخر شب یکدیگر را در بغل گرفته خوابیدند و بخواب رفتند
چون روز روشن شد خان محمد بر خواست و با ماه زرافشان سوار گردیده داخل
شهر شدند خان محمد شهری پر نعمت و زینت تمام دید و مردمان همه مقطع و زنان
آن ولایت زرینه پوش و روی پوشی در میان مرد و زن نبود اما ماه زرافشان
در پیش و خان محمد از عقب میرفتند تا بارگاه شاه رسیدند و باندرون رفتند
و سلام کرد شاه را چون چشم بر خان محمد افتاد از جای جست و تعظیم وی نموده در
پهلوی خود نشانید و اکرام نمود و نوازش کرد بعد از آن احوال پرسید که تو کیستی
و از کجا آمده و بکجا میروی خان محمد وزیر زبان بدعا و ثنای شاه گشوده احوالات خود را
بنزد خسرو خان عرض نمود خسرو خان آه از نهادش بر آمد و گفت ای خان محمد من
با عادل شاه در سفر زابلستان همراه بودم کی گذارم که ملک یمن با او زیادتی
نماید فردا سان لشکر خواهم دید و ماه زرافشان با تو همراه خواهم کرد تا بیاید بولایت
حلب و آن ولایت را بخاک تیره یکسان نماید پس خان محمد را خلعت فاخر داد
تاج خسروی بر سرش نهاد و چون روز دیگر شد سان قشون دید چهل هزار ترک
جوشن پوش حاضر شدند و خان محمد و ماه زرافشان را سپهسالار گردانیده
سفارش نمود که اگر دیگر لشکر در کار داشته باشید بمن اعلام نمایید بفرستم و اگر خود نیز خواسته

باشید تا بیایم پس روز دیگر خان محمد و ماه زرافشان با چهل هزار ترک جوشن
پوش از ولایت کعبه برون آمدند و متوجه ولایت حلب شدند و شب و روز بر
می تاختند و دمی نمی آسودند تا آنکه بشهر حلب رسیدند و جاسوس خبر آورد
که ملک بهمن در شهر است و غافل نشسته است خان محمد با ماه زرافشان
در دروازه حلب رسیده و نفیر در دمیدند و کوس و طبل جنگ فرو کوفتند
جاسوسی خبر بشاه حلب رسانید و او را از آمدن لشکر ترکستان خبردار نمود و
او هم با سی هزار مکمل شده از شهر برون آمدند و در برابر هم صف کشیدند و قتال
و جدال را آراسته گردانیده مرکب راندند و نعره بر آوردند که هر که داند و آنکه
نداند بگویم تا بداند منم خان محمد وزیر سلطان ابراهیم چون ملک بهمن اسم خان محمد
شنید جز زه در آمده آه از نهادش برآمد و رنگ از روی او پرواز نموده در
فکر فرو رفت که خان محمد نعره بر آورد و گفت ای ملک بهمن اگر مردی و از مردان
عالم نشان داری بیا بمیدان تا با هم بکوشیم و به بینیم تا خدا که را یار باشد
ملک بهمن لاعلاج شده مرکب بمیدان جهانید و سر راه را تنگ بر خان محمد گرفت
و دست بشمشیر بگذاشت حواله نمود خان محمد پشت تیغ بر دم شمشیر رسانید که از
میانش تا قبضه در هم شکست و در همان گرمی چنان پشت تیغ بر گردنش نواخت
که هر دو پایش از حلقه رکاب خالی گردیده مهره پشتش بر زمین نقش بست
بلازمان در دویدند و دست و گردن او را بسته از معرکه بیرون بردند خان محمد

در میدان حلب میکرد که ناگاه مردم دیدند که دستی از روی هوا پیدا شد و گریبان
خان محمد را گرفت و میخواست که از خانه زینش بردارد خان محمد بهر دو دست
با آن دست چسپیده بقوت در آمده تلاش می نمود که صدائی شنید که ای خان محمد
مترس که ترا نزد شاهزاده میبرم خان محمد در جواب گفت که به پیر شاهزاده که دست
از من بردار و برو بشاهزاده بگو که بیاید و به بیند که چه بر سر حلبی آوردم آدمی چون شنید
که خان محمد او را قسم داد دست از گریبان خان محمد برداشت و ناپدید شد خان
محمد با ماه زرافشان گفت ای نازنین دیوان آمده بودند که مرا نزد شاهزاده برند
من او را طلب کردم تا سیر این جنگ نماید و حال باید که تا آمدن شاهزاده کار
مردم حلب را بپا زنیم این بگفت و با ماه زرافشان تیغ برکشیدند و بر سپاه حلب
حمله نمودند و دود از پای لشکر از جا در آمده تیغ بر یکدیگر گذاردند خان محمد از
کینه که داشت بهر طرف که میرسید تیغ را بکار میبرد و هر که را بر سر تا کمر و هر کرا
بر کمر میزد دو نیم میکرد و ماه زرافشان با لشکر از یکطرف جنگ میکرد و تیغ بکار میبرد
ناگاه نسیم فتح و فیروزی بر علم خان محمد وزید و سپاه حلب تاب مقاومت نیاورده
روی بهزیمت نهادند و خود را بشهر حلب انداختند و در دروازه را محکم بستند و دواب
در خندق افکندند و برج و باره را آراستند خان محمد قسم یاد نمود که تا فتح شهر
حلب را ننمایم دست از جنگ باز ندارم پس متوجه حصار شهر شدند و سپاه
ترکستان و ماه زرافشان از قفای او روان شدند مردمان بنای جنگ نمودند

وازبرج وباره توپ وتفنگ می انداختند وآن شیردلان رو بلشکر دانیدند وبه پیش
رفتند چون خان محمد بدروازه رسید از مرکب پیاده شد ودامن بر کمر استوار
نموده گرز قلعه گیری بر سرچنگ در آورده بخاک ریز قلعه زد واز آن گذار کرده خود را
بدربند قلعه رسانید چنان گرزی از روی قدرت وقوت بدربند قلعه زد که برج قلعه
جزره در آمد وخود رکیت ورا بهم رسانید خان محمد در دروازه را گشوده وتخته پل
انداخته سپاه ترکستان داخل شهر حلب شدند وتیغ بر مردم گذاشتند خان
محمد پیاده شده بپادشاه رسید اورا بیک ضرب تیغ از مرکب بزیر افکند
وملازمان خان محمد دویدند وشاه را بستند مردمان حلب چون دیدند که دیگر
نداره بامان آمدند خان محمد ایشان را امان داده دست از جنگ باز داشت
خان محمد فرمود تا درهمان ساعت چند دار بر پا کردند وملک بهمن را با پدرش
بردار عبرت کردند وهمه سپاه ترکستان تیرها در چله کمان گذارده پشت کمان
بآن ناپاکان کردند که تیر باران کنند درآن وقت خدا در قدرت نما قدرت نمود
از روی هوا الحفت میمونه خاتون پیدا شد وشاهزاده با نوش آفرین از تخت
بزیر آمدند وشاهزاده سلطان ابراهیم در برابر خان محمد بزیر آمده وسر برهنه نموده
گفت ای خان محمد این بیچاره گان را بمن ببخش خان محمد چون شاهزاده را
بدانحال دید از مرکب فرود آمده وخود را در قدم شاهزاده انداخت وپایش را
بوسه داد وگفت فرد شاه از لطف بعید در اندیشه ه باید که حد خود دانی

ای شاهزاده عالیمقدار مرا چه حد که چون تو امیری سر برهنه نمائی واز من در
خواست شفاعت نمائی پس درهمان ساعت ملک بهمن را با پدرش از
دار فرود آوردند وببارگاه آوردند ملک بهمن شاهزاده را با خان محمد در جای
نشانید ومیمونه خاتون ونوش آفرین را بحرم ملک بهمن فرستادند چون داخل
حرم شدند ماه زرافشان خود را بر قدم نوش آفرین انداخت وپایش را بوسه
داد ونوش آفرین اورا در بر کشید واحوال پرسید که کیست این نازنین وایشان
بسخن در آمد واحوال ماه زرافشان را نقل نمود نوش آفرین ومیمونه خاتون یار دیگر
ورا در بر کشیدند واورا دلداری نمودند وباهم بعیش وعشرت مشغول شدند
واز جانب ملک بهمن چون نجات یافت شاهزاده را در بارگاه نشانید وعذر
بسیار خواست بعد از آن ولایت حلب را آئین بستند وچراغان عجب نمودند
ومدت یکماه تمام شاهزاده را ضیافت کردند وگنج وگوهر بسیار پیشکش آورد
شاهزاده اورا خلعت نمایانی داد وبر تخت نشانید وعذر خواست میمونه
خاتون شاهزاده ونوش آفرین وخان محمد وماه زرافشان را وداع نموده
رو بگلستان ارم کرده روانه گردید ماه زرافشان لشکر خود را الکعبه فرستاد
ونامه بپدر نوشت که من با خان محمد رفتم بولایت چین اما شاهزاده از شهر
حلب بیرون آمد ودر بیرون شهر ایستاده شد وملک بهمن را با پدرش
وداع نموده متوجه بجانب خطا شدند اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو

که چون از ولایت دمشق برگردیده و داخل خطا شد ملک طوفان پسر پادشاه
مغرب را همراه آورده بود با هم مصلحت دیدند که چون خبر شاهزاده ابراهیم برسد سپاه
بر سر او کشیده او را علاج نمایند و دختر را بتصرف خود در آورند چون جاسوسان
با طراف فرستاده بودند که خبر شاهزاده بیاورد جاسوس آمد و آنچه درمیان شاهزاده
و ملک جن گذشته بود از برای شاهزاده نقل نمود آه از نهادش برآمد با ملک
طوفان مشورت نمود گفت علاج این شاهزاده نخواهیم کرد که سپاه جن و پری و دیو
همه در فرمان خود در آورده لشکر ما را بیکدم علاج خواهند کرد ملک طوفان
گفت مصلحت آنست که با او از راه محبت درآییم و او را داخل خطا کنیم و با او طرح
دوستی اندازیم اگر ممکن شود او را علاج نمائیم و الا آنکه هیچ نگوئیم تا او برود و
دخترش را از ما بگرداند پس برین قرار دادند تا آنکه چند روزی بر آمد شاهزاده
با یاران آمدند تا نزدیک ولایت خطا شدند جاسوس خبر آمدن شاهزاده را
بشاهزاده الیاس رسانید پس تحفه و هدیه بسیاری برداشته برسر راه آمدند
و خود را بپای مرکب شاهزاده انداختند و شاهزاده را نوازش بسیاری نمود
و باز سوار گردیدند و سلطان ابراهیم را با عزاز هرچه تمامتر بخطا آوردند و بجای نیکو
فرود آوردند و نوش آفرین را بحرم بردند و ماه زرافشان را نیز داخل حرم کردند
و شاهزاده الیاس غلام چند بجهة سرکار نوش آفرین تعیین نمودند و بخدمت
باز داشتند و خود با ملک طوفان بخدمت شاهزاده آمدند شاهزاده بخان محمد

و سر خود را در کنار خورشید عالم گیر دید از جای برجست و لعل گشوده او را چون
جان شیرین در بر کشید و بوسه چند بر رخسارش داد او هم تدارک می نمود
و می خوردن مشغول شدند چون خورشید عالم گیر مستانه گردید روبشاهزاده کرد
و گفت ای پهلوان ای نور دیده من حالا التماس دارم که شما مرا مرخص نمایید تا روم
و در باره شما و خود فکری نمایم مبادا کسی از خدمه من در اینجا آید و مرا با شما ببیند
زبان بطعنه گشاید شاهزاده با یاران دیده ها پر آب کرده بهزار حسرت
و ندامت خورشید عالم گیر را وداع کردند و بر تخت میمونه خاتون نشسته
رفتند خورشید عالم گیر همچنان با دامن پر گل مستانه برخواست و خرامان خرامان
با دیده گریان و دل بریان و سینه سوزان برفت و می گریست و از فراق
شاهزاده میخواند بیت این تویی کامشب بری می بینمت ٭ یا بخواب ای سیمتن می بینمت
چشم بد دور از تو هر روز ای صنم ٭ بهتر از روز دگر می بینمت ٭ خواند تا پاس
علا زمان همگی خود را بر قدم او انداختند و پروانه وار بر گرد او گردیدن
گرفتند و گفتند ای پادشاه شما در کجا بودید که ما هر چند گردیدیم شما را ندیدیم خورشید
عالم گیر گفت که ما در باغ بودیم و گل می چیدیم و تفرج میکردیم که ناگاه دیدیم
تختی از هوا نمودار شد و جمعی زنان بر تخت نشسته بودند تخت را بر زمین گذاشتند
من رفتم و از آن نازنینان پرسیدم که این کیست که بر تخت نشسته
گفتند که این میمونه خاتون دختر پادشاه گلستان ارم است حالا آمده

که برود به بارگاه شاهزاده واورا دیدن نماید من چون این شنیدم پیش رفتم
وبراو سلام کردم آن نازنین برخواست ومرا نوازش نمود وبا من گفت که
خورشید عالم گیر توئی که شاهزاده کمر تورا بسته وبر تخت پادشاهی نشانده
من گفتم بلی آن نازنین گفت من از جملهٔ خدمتکاران اویم آمدم که اورا ببینیم
وباز بقاف روم ومرا تکلیف بردن نمود من گفتم که شما از جنس ما نیستید
ما را با شما چه قسم اختلاط واقع شود آن نازنین گفت که ما بهر صورت که خواهیم
می شویم وبا هرکس که خواهیم مصاحب می گردیم من با آن نازنین التماس نمودم
که چه شود اگر یکدم همراه من بیائی وکلبهٔ محزون مرا منور نمائی آن ماه پری طلعت
از من قبول کرده گفت هرگاه که از خدمت شاهزاده مرخص شدم می آیم
ومهمان شما می شوم ومن تا حال در نزد آن پری بودم وباو راز دل می گفتم
[...] او رفت من آمدم برخیزید تا بحرم رویم وتدارک ضیافت پریزادان
[...]کنم امروز یا فردا است که بحرم نزد ما خواهد آمد ودایه با دختران ازین خبر
[بس]یار خوشحال گردیدند وبا خورشید عالم گیر گفتند که بسیار خوب واقع
[ش]ده که مصاحبت با پریزادان بهم رسانیدیم خورشید عالم گیر گفت البته
[د]ست از آن پری بر نمیدارم که وجود پریان از برای ما وشما بسیار در کار است
پس در همان ساعت خورشید عالم گیر با دایه وخدمتکاران از باغ
در آمدند ومتوجه حرم گردیدند ودایه وخدمه با مراسم مهمانداری کمر خدمت بستند

وآنچه لازمهٔ جشن بود نمودند از اطعمه واشربه وبوی خوش وسازنده ونوازنده
وچنگ ونی ورقاص وساز انداز بسیار خوب سرانجام ومهیا نمودند وعمارت
وصحن خانه را فرش مخمل وزربفت انداختند ونازنینان بالشو ونما در هر گوشه
وکنار صف آرائی جشن بارهای خود می نمودند اما دختر در خلوت نشسته ودر بروی
خود بسته بود واز فراق شاهزاده زاری وبیقراری می نمود وبزبان حال می گفت

رباعی رفتی ودر انتظار هشتی ما را :: بی مونس وغمگسار هشتی ما را :: رخسار
چو لاله زار هشتی ما را :: با دیدهٔ اشکبار هشتی ما را :: القصه آن شب را از درد جدائی
در گریه وبیقراری بود ودختر وخدمتکاران در تدارک جشن ها بودند تا آنکه آفتاب
عالم تاب برآمد وعالم را بنور خود منور گردانید خورشید عالم گیر با روی زرد
واشک گلگون از حرم برآمد ودر بارگاه نشست وامرا ووزرا هر یک بجای
خود قرار گرفتند وبصحبت مشغول شدند واز آنطرف شاهزاده با تمام زنان
با یکدیگر حرف خورشید عالم گیر میزدند وباه وناله وبیقراری میگذرانیدند تا وقتی
که آفتاب برآمد وعالم را روشن گردانید شاهزاده وخان محمد وماه زرافشان
ببارگاه خورشید عالم گیر آمدند خورشید عالم گیر از جای برخواست وتعظیم نمود
ویاران در زیر لب قربان وصدقه میکردند خورشید عالم گیر در عرق شرم وحیا غوطه ور
گردید لرزه باندام گلفام نازکش افتاد وسر بزیر انداخته در زیر چشم شاهزاده
ویاران را میدید وباشارهٔ چشم وابرو سخن می گفت شاهزاده تا نزدیک ظهر

در بارگاه بود و بعد از آن برخاست و با یاران بمنزل خود آمده باستراحت مشغول
شدند شاهزاده بمیمونه خاتون گفت که باید شما بروید در حرم و خورشید عالم گیر را
دیدن نمائید و با او صحبت بدارید که مبادا بگوید که یاران ما را تنها گذاردند و
رفتند بعیش و عشرت خود مشغول گردیدند میمونه خاتون برخاست و پرواز
نمود و متوجه حرم گردید چون نگاه کرد دید که تهیه بسیار خوبی گرفته اند و خدمه
و خدمتکاران سرها را برهنه نموده و در کار خود می کوشند و هر زمان نظر بآسمان
می کنند میمونه خاتون تعجب نمود و با خود خیال میکرد و می گفت که آیا اینجا بعد از
چه بر سر آمده که چنین سر بهوا دارند آیا از پی چه میگردند پس خود را بجز نحوی که بود
بخورشید عالم گیر رسانید چون خورشید عالم گیر را که چشم بمیمونه خاتون افتاد
از جای برخاست و او را در بر گرفت و رویش را بوسه داد و گفت ای میمونه
خاتون شاهزاده در کجاست و بچه امر مشغول است میمونه خاتون گفت که شاهزاده
در گریه و زاری و بیقراری میگذراند خورشید عالم گیر گفت که ای میمونه خاتون تو کی
که با شما در باغ بودم وقتی که شاهزاده تشریف بردند من بازگشت نمودم
دایه و خدمه از من سؤال کردند که کجا رفته بودی من در جواب گفتم
که در باغ بودم دیدم که نازنین پری از روی هوا نمودار شده با جمعی پریزادان
بر من سلام کردند و صحبت نمودند و خواستند که بروند با آن پریوشان گفتم
که شما کیستید که بر من سلام کردید و با این پریزادان کجا میروید گفت ای

میمونه خاتون میگوید دختر عبدالرحمن پادشاه پریان میروم بدیدن شاهزاده نوش
آفرین من تکلیف نمودم که مهمان ما باشید گفت وقتی که بازگشت نمودم زود شما را
خواهم آمد دایه و خدمه از من قبول کردند و آمدند و تهیه مهمانی مهیا نمودند و هر روز
و هر زمان بر آسمان نگاه می کنند میمونه خاتون گفت تدبیر خوبی کرده حال می روم
و شاهزاده را با نوش آفرین می آورم خورشید عالم گیر گفت زود برو و شاهزاده را
بیاور که دیگر مرا طاقت نیست میمونه خاتون در ساعت برگشت و خود را بشاهزاده
رسانید و احوالات را بخدمت عرض نمود شاهزاده بسیار خوشحال گردید
و در لحظه با نوش آفرین و خان محمد و ماه زرافشان در تخت قرار گرفته دیوان
تخت را بر داشته متوجه حرم خورشید عالم گیر شدند میمونه خاتون پیشتر
آمده گفت بخدمه و دایه که بوی خوش در آتش گذارند و مجمرهای زرین در دست
گرفته باطراف حرم بگردش در آمدند و جمعی شمعهای کافوری در شمعدان
مرصع نهادند و جمعی بچراغ روشن کردن مشغول شدند و گروهی نازنینان
لباس عشرت پوشیده برقاصی و سازنده گی و خواننده گی اشتغال نمودند
چنین جشنی آن شب در حرم ملک فاخیا پیدا شد که هرگز کسی اینچنین بزمی در
خیال نگذرانده بود اما چون شاهزاده با نوش آفرین و میمونه خاتون و خان محمد
وزیر و مطلوب خان محمد ماه زرافشان و حمید ملاح داخل شدند چون چشم
بر عجایب مجلسی افتاد که چشم جهان بین روزگار هرگز چنین عشرتی ندیده بود

شاهزاده حیران گردیده با نوش آفرین سخن می گفت که ناگاه جمعی از خدمه آن تخت را
بر زمین نهادند خدمه شروع در فریاد [illegible] نمودند هرکدام خواهش مطلبی کرده
از خداوند عالم میخواستند خورشید عالم گیر چون چنان دید پای برهنه از مجلس [illegible]
آمده خود را در قدم یاران افکنده و شاهزاده را در بر کشیده و در بالای تخت نشانید
دیگر خدمت بر میان جان بسته با مرغه شکفداری مشغول گردیده و با نازنینان و
لاله رخان و شوخ چشمان هریک با مری مشغول شدند و تمام حرم از زن پیش [illegible]
[illegible] سخنها می گفتند میمونه خاتون با پریزادان بالها بر بال میزدند و آوازهای
عجیب و غریب میدادند خدمه صفیر آلگیر [illegible] نموده می رقصیدند و دیر [illegible]
شاهزاده هردم دلش با آتش یکی از گلعذاران دلگرخان می سوخت و هردم
بر شد از آن اهل لشکر خانی جان جهان نامی میگرفت و جهت نوش آفرین [illegible]
می نمود اما خورشید عالم گیر از جا برجست و شیشه و جامی برداشت و پیاله
مرصع بدست گرفت و ساقی شده و در برابر شاهزاده آمد و سر برهنه نموده
و گیسوان عنبر فام فرو ریخت و چهره گلناری خود را برافروخت و آهی کشید
و وصف الحال می گفت **بیت** روز و شب نقش خیال تو مرا در پیش است
چه کنم خاطر درویش مآل اندیش است همه را رنگ ز اغیار مرا از یار است
همه را جور ز بیگانه مرا از خویش است بعد از آن جامی بشاهزاده داد و جامی
بنوش آفرین و جامی بمیمونه خاتون و جامی بماه زر افشان و جامی [illegible]

و جامی بکشید و جامی خود نوشید و باز بگردش در آمد دور دوم هم ساقی شد [illegible]
بجای رسید او چون دور سیم شد خورشید عالم گیر مست گردیده شروع در رقص و ناله



خواندن نموده از جا جست و برقاصی در آمد و چنان برقصید که تمام خلق بر
اندام او حیران شده آفرین میکردند نوش آفرین و ماه زر افشان هم مست شده

و چون او را دیدند که رقص می کند آن دو نازنین بهواداری خورشید عالم گیر از جا
برخاستند و شروع در رقص نمودند میمونه خاتون بهواداری آن نازنینان از جا
برجست و برسم پریان برقص در آمد بهرجهت آن چهار سرو خرامان باندازتمام برقص
در آمدند و نازنینان پری هم از جا در آمدند و همه رقص کنان بمجلس در آمدند دایه و
خدمتکاران فرنگی نژاد چون مجلس را چنان گرم دیدند همه مست بودند برخاستند
و تمام در مجلس در آمده شروع در رقص نمودند سازنده و نوازنده تمام دست از
نواختن چنگ و عود بر داشته برقص در آمدند شاهزاده با خان محمد وحید که این
جشنی بنظر در آوردند و آن حورنژادان را گرم عشوه دیدند عنان اختیار از کف
هر سه بیرون رفته آهی کشیدند و از جا جستند و در میان آن نازنینان برقص
اندر آمدند و چنان مست بودند که از خود خبر نداشتند و هر که میرسیدند دست
در گردن می کردند و می بوسیدند و در بغل می گرفتند و نمیدانستند که بچه امر
مشغول اند و چه می کنند تا وقتی که چنان شد که همه مدهوش شدند و بر روی یکدیگر
افتادند و خبر از خود نداشتند چون ساعتی بگذشت خورشید عالم گیر بهوش
آمد و آن حالت را مشاهده نموده حیران گردید و از جا برخاست و نوش آفرین را
بحال آورد و هر دو بر سر میمونه خاتون آمدند و او را بهوش آوردند و هر سه بر بالین
شاهزاده آمده او نیز مدهوش شده بود و در مدهوشی غرق عرق گردیده و تاج
از سرش بدر افتاده و گریبان چاک نموده و از پا در افتاده همچنین بدر کنار شاهزاده

بنشستند و سر شاهزاده را خورشید عالم گیر در کنار گرفت و میمونه خاتون دست
او را می مالید و نوش آفرین سینه او را می مالید تا آنکه شاهزاده بحال آمده چشم گشود
و آن حال را مشاهده نمود و در و در خود نازنینان بسیار بنظر در آورد و خود را
بدان حال دید از جا برخاست و از خجالت سر زیر انداخت و متفکر بود که روی کدام
را روش نماید و کدام را بوسه ضیافت کند با هزار تشویش و خیال با آن گلرخان
شیرین لب بسخن در آمد و همه را نوازش و دلداری داد و آن نازنینان شاهزاده را
بر تخت نشانیدند و در پهلویش نشسته بصحبت مشغول شدند و تا نزدیک صبح
بعشرت گذرانیدند در آن وقت خان محمد با ماه زر افشان بهوش آمدند و آنها را
بنظر در آوردند برخاستند و شاهزاده را دعا کردند و بر تخت نشستند میمونه
خاتون گفت ای شاهزاده حالا روز میشود و خدمتکاران همه بیدار می شوند و هشیار
خواهند شد و باین قسم شما را بنظر خواهند آورد و کار شما بد خواهد شد پس بهتر
آنست که ما را مرخص کنی و شب باز بخدمت بیائیم خورشید عالمگیر دانست که
راست میگوید اجازت داد و شاهزاده با یاران نونهال بوستان رعنائی
و آن سرو چمن رعنائی را وداع نموده بهزار زحمت و حسرت و اندوه و غم و الم بی
قرار شدند و دیوان تخت را بر داشته بمنزل خود آمدند چون از حرم خورشید عالمگیر
بیرون آمدند آن نازنین برخاست و بر سر دایه و خدمتکاران آمد
و همه را بیدار گردانید و خود رفت باستراحت مشغول شد اما خدمه چشم گشودند

بمجلس آمدند تمام زر و جواهر و گوهر و مروارید و یاقوت دیدند که در هر گوشه و کنار
ریخته و هیچ کس را زهره نبود که دانه تصرف نماید پس دایه و خدمه ها اسباب
مجلس را جمع نمودند و حرم را پاکیزه نموده جواهرها را جمع کردند و بخزانه خورشید
عالم گیر بردند و بدست خزانه دار سپردند و هر کس بکار خود مشغول شدند
چون شب دیگر شد و کوکب و ستاره طلوع کرد خورشید عالم گیر فرمود
تا ملازمان بزم شاهانه ترتیب دادند و منتظر مقدم شریف یاران بودند
که بیایند اما از آنجانب شاهزاده در گفتگوی خورشید عالم گیر بودند چون شب
بر سر دست در آمد میمونه خاتون و نوش آفرین بحرم خورشید عالم گیر آمدند
و با یاران داخل مجلس آن نازنین شدند و سلام کردند خورشید عالم گیر جواب
داد و شاهزاده را در صدر مجلس جا دادند و یاران هر یک بجای خود قرار گرفتند
و جام می بگردش در آوردند و بهر یک دادند و همه را مست گردانیدند و نوش
آفرین و میمونه خاتون را بسیار مست کردند و بخواب رفتند خورشید عالم گیر
فرصت نموده بر جست و در کنار شاهزاده نشست و پاپیهای خود را در
دور کمر شاهزاده قفل کرد و دست در گردنش در آورد و شاهزاده آن خرمن
گل نسرین را در بر کشید و با زار بوسه گرم کرم کردند و جان بهم بر آمدند که شور
در عالم بر آمد القصه آن دو عاشق مخمور و آن دو شیفته دل مهجور شبانگاه
کام دل از بوسه و کنار گرفتند و با آرام تمام دست در گردن یکدیگر در آوردند

هر دل و جان هوا خواه توایم و چو سپیده در تعریف روی چون ماه توایم
یا الهی دل بار ده که از تو جدا شویم و چگونه می توانیم که یک لحظه از تو مفارقت نماییم
و بی تو بگذرانیم آرام و قرار گیریم و این سخن گفته ابیات میخواند رباعی گر جدا سازی
ز تیغ جور بند از بند من ٭ از تو نتوان قطع کردن رشته پیوند من ٭ غمزه خونریز
تو بسیار عاشق کشته است ٭ عاشقی دیگر نخواهی یافتن مانند من ٭ چون خورشید
عالم گیر دید نوش آفرین گردید گفت ای دلنوازان با مهر و وفا و ای خانه براندازان
با حیا اوّل از راه مهر و وفا بدلم کمند نمودی و به هزار افسون مرغ دلم را ربودی
و بزبان چرب و نرمی و خوشی در شهرستان جانم کمند کردی و در قراباد دلم
لشکر عشق بر پا نمودی و مرا چون مرغ نیم بسمل حیران گردانیدی و الحال
چون عمر عزیز در بیرم عزم رفتن نمودی و سود و سرمایه بردی و [illegible]
خط و ختن داری و مرا در بوته آشنایی حق نمک می سوزانی [illegible] شب
بی تمامی که اوّل وفا کردی و آخر جفا کنی و نداری [illegible] و میخواند رباعی
اوّل ز چه با من آشنایی کردی ٭ آخر ز چه این چنین جدایی کردی ٭ گفتی که
وفادار تو باشم همه عمر ٭ آنگاه چو عمر بیوفایی کردی ٭ اوّل ز تو بود دوستی
نه ز من ٭ آخر ز تو بود بیوفایی نه ز من ٭ اوّل تو مرا چو شمع روشن کردی ٭
آخر تو مرا بکام دشمن کردی ٭ چون خورشید عالم گیر این ابیات جان گداز
بصد زاری انشا نمود فغان از نهاد شاهزاده بر آمد و آفتاب عمرش برد

آنگاه روی بآن نازنین کرد و گفت ای جان جهان و ای مونس دل هر ناتوان
جانم فدای تو و سرم خاک پای تو من رفتم بولایت چین نه از برای پدر و مادرم
بلکه از برای تو اما چکنم که محنت زده ایامم که بآن آن ناتوانم ساخت و دولت
نیست که بآن آن بزمگاه عشق نرد توانم باخت ای خورشید عالم گیر و ای
دلربای نازنین و ای پادشاه زاده ملک فرنگ پیوسته در بند عدالت و داد
باد و نام نیکو و کمینه چاکر درگاهم و دلخواه توام شرف دانم که عمر عزیز خود را در راه
تو در بازم **فرد** کنم از جان مدام خدمت تو، که بود سروری بخدمت تو، جان
فشانی برات خواهم کرد، سر و جان را فدات خواهم کرد، چون شاهزاده بدین
عبارت سخن بیان نمود ناله از جان خورشید عالم گیر برآمد و بغل گشود و شاهزاده را
در آغوش کشید و گریه و زاری آغاز نمود نوش آفرین و میمونه خاتون می‌گریستند
بعد از آن نوش آفرین روی بشاهزاده کرد و گفت ای قبله گاه اهل نیاز و ای
دلنواز عاشقان چندان خود را در پرده داشتن و تغافل نمودن موجب دلتنگی
و دلشکستگی احباب خواهد بود سررشته در دست عمر بی سر و پا خواهد بود آخر
رحمی نما و این عقده از دل ما برگشا و فکری درباره خورشید عالم گیر نما و دلها
با ما بی کسان همراز و همراه کن و اگر نه پرده از سخن بر میدارم و زبان بگفتگو باز
می‌کنم تا بدانی که مرا الفت و موافقت و مرافقت با او محکم و قایم گردیده که
بی او آرام و قرار نخواهم گرفت البته گر آرزوی همراه آن سرو وفاداری را با ما

چون شیر و شکر برآمیز هم کفایت کن و با او چون جهان شفقت و عنایت کن
و او را در دشواری پستان غم و الم مگذار و خود بسته بند غم و الم چه ارزانی
مهر و وفا با او سخن کو و ترک جفا کن و دست رد بر سینه او مگذار و اگر دست رد
بر سینه ام گذاری و او را با من بیاوری من خود را هلاک کنم و ترا در دو
غم و الم خواهم گذارد و آن زمان از کرده پشیمان خواهی شد و پشیمانی سود ندارد
رباعی تو از من فارغی من از تو دارم صد پشیمانی، نمیدانم تغافل می‌کنی یا خود
نمیدانی، کنون گرمی توانی صد جفا کردن پشیمان شو، که بعد از کشتنم سودی
ندارد پشیمانی، چون نوش آفرین حکایت تمام کرد میمونه خاتون زبان
برگشود و شاهزاده را دعا و ثنا کرد و گفت ای صاحب تخت صندل و
تاج و ای دلدار نوش آفرین گوهر تاج من خود را از همه کمتر میدانم و از همه کس
کمتر می‌شمارم و من هم از جمله هواخواهان توام و ذره بمقدارم اما هوای آن
دارم که حرف نوش آفرین را بشنوی و با او از راه دلنوازی درآیی و در
باره خورشید عالم گیر نوعی نمایی که او از بند غم آزاد گردد و دلش در سینه شگفته
گرداند که لذت از آب زندگانی برد و پیوسته در ناز و نیاز بسر برد و دوا
بخرامد و آن کام یابی و شاد شوی اگر چنین نکنی بتاج و تخت سلیمان علیه السلام
و چشم و حشمت پدرم شاه عبد الرحمن قسم که او را برداشته بقاف می‌برم
و داغ او را بر دل تو میگذارم و با او خویش بر می‌آیم و آخر الامر میدانم که

ودر آرزوی جمال آفتاب مثال شاهجهان را بباد خواهم داد و کیفیت بیمثال
جهان آفرین تو خواهم کرد و حال که در خدمت حاضرم فکری بحال من کن
و از بند غم و الم مفارقت خلاصم کن و گریه و زاری آغاز نموده میخواند قطعه
من گریستم که چشم گشایم بروی تو ٭ این بس که می کنم بزبان گفتگوی تو ٭
ای آرزوی جان نظری کن بحال من ٭ زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خورشید عالم گیر چنان گریست که نوش آفرین و میمونه خاتون زبان گشودند
و اورا تعریف نمودند و هواداری کردند و ناله از دل خورشید عالم گیر بر آمد
و آه سرد از دل پر درد بر کشید و جامه را بر تن چاک کرد و میفرمود بیت
ای بیوفا چه چاره کنم در وفای تو ٭ تا کی جفا کشم بامید وفای تو ٭ ای شاهزاده
عالی مقدار اگر میدانستم که روزم چنین سیاه و کارم چنین تباه می شود از بند
وصال فرخنده مثال دور میگردیدم کی خود را بتو می نمودم و جان خود را در غم
و الم میفرسودم بد چشمی روزگار خود این کار کرده و مرا از خدمت تو دور افکنده
و بغم و بلا گرفتار کرده و بجنگ درد تو مبتلا نموده هجر تو گرفتار بلا کرد مرا
از هجر تو اکنون نرسیدم بوصال از چشم بد ایام جدا کرد مرا ای نموداز
غم گداز و ای پسندآرای محمود و ایاز تو مرا نور دیده و جانی هر چه گویم
هزار چندانی با من آن کن که روزگاری عمر بسر بردم و دمی نیاسودم زیرا
که در کار خود درمانده ام و خیالم بجایی نمیرسد که توانم علاج درد خود نمایم

وچنان

وچنان عاجز و متفکر شده که چاره و تدبیر خود نخواهم نمود شرح درماندگی
خود بکه تقریر کنم عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم و با آه و ناله و بیقراری این چنین
ابیات دل افکار میخواند ای در : درون خویشتنم روز عجب آمده است پیشم
حال دلم نظاره کن مردم ز فراق چاره کن داغ غم تو سوخت جانم
ز شعله بمغز استخوانم چون خورشید عالم گیر سخن بدینجا رسانید خروش و
غلغله از جان ملایک هفت آسمان بر خواست نوش آفرین و میمونه خاتون و
ماه زر افشان و خان محمد وزیر و حمیده ملاح بگریه در آمدند و بسیار گریستند
شاهزاده بغل گشود و خورشید عالم گیر را در بر گرفت و شروع در گریه نمود
وچنان گریست که خونابه از چشمش روان گردیده نعره بر آورد و گفت ای سرو
قامت خورشید رخسار و ای فرشته نیکو خصال من با تو یارم و از جان
و دل پای بند زلف و رخسارم مرا با تو میل چنانست که با آب حیات و عهد و پیمان
من پیوسته است نادمم و از تو جدائی اختیار کردم بطور دست و چنین اتفاق
افتاده و واقع شده که مرا باید رفت و میدانم که از فراق تو چشم بر راه و کارم
تباه خواهد شد اما این حرکت نه بروجه اختیار کردم بلکه تقدیر خداوندی بوده و خواهد
شد و بزبان حال این مقال بیان می نمود چشم مرا با تو آشنایی عجب است
نه خود جدا شده ام از خودم جدایی نیست جدا شدن ز تو تقدیر بد اختیار نبود
اگر نه مذهب عشاق بی نوایی نیست بعد از آن زبان بعذر و معذرت گشود

وگفت ای خورشید عالم گیر وای دلربای بانظیر اگر از راه عاشقی دا اگر گناه کرده

باشم و دولت را آزرده باشم مرا باه و زمانهٔ عاشقان بی نوا و بسوز سینهٔ معشوقان

باوفا و دوری مهجوران بیابان فراق و محنت رسیدهٔ زهر آشام اشتیاق

ببخش و بر من رحم کن و خورده بر من بیچاره مگیر و از راه مهربانی و وفا در آ و ایم

درگذر می توان عفو گناه ستمند عشق کرد چون شاهزاده زبان برگشود و پرده

برگشود بر افکند و از راز نهان خبر داد جمله فریاد برکشیدند و دست در گردن شاهزاده

کردند و او را چون جان شیرین در بر کشیدند و آغاز گریه نمودند و بیقراری کردند

و آنقدر گریستند که از هوش رفتند و بر روی یکدیگر افتادند خان محمد چون چنین دید

از جا برخواست و سر شاهزاده را در کنار گرفت و می بوسید و در و بر روی ایشان

می مالید تا آنکه همه بهوش آمدند و عرق شرم از چهرهٔ او پاک می کرد و یکان یکان را

تسلی میداد و دلداری می نمود و خود نیز گریه و زاری میکرد و در آن وقت خان محمد

از جا برخواست و زبان برگشاد و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش

که اگر میخواهی که از خورشید عالم گیر بدین گونه وداع کنی و بگذاری دیگر ممکن

نخواهد شد خورشید عالم گیر در فرنگ و نوش آفرین در چین و میمونه خاتون در

گلستان ارم خود را هلاک خواهند کرد و جگر تو کباب خواهد شد و با غم و الم

همنشین و همراز خواهند گردید و باندک زمانی رحلت بدار القرار خواهند کشید

و داغ همگی بر دل تو خواهد ماند و از هیچکدام خورسند نخواهی شد و یا قیامت

سوزش وداع آن نازنینان از دولت بیرون نخواهد رفت و درین مصیبت

جان بباد خواهی داد و شاهزاده گفت ای خان محمد وزیر و ای پاک نهاد و روشن ضمیر

و ای عقده کشای با تدبیر با من بگو چه کنم و دامن چاک شعله را رام و آب

و آتش را چه سان جمع کنم مرا تاب مفارقت خورشید عالم گیر نیست و قوت

دوری از نوش آفرین و میمونه خاتون نه و سررشتهٔ کار من همه بدست تست هر چه

کنی و هرچه توانی بکن که امر ترا مطیعم و در خرمن امید تو خوشه چینم من خود را

گم کرده ام و جان بباد فنا داده ام تو مرا درین باب رهنمائی کن و دوای درد

این جدائی کن **قطعه** قضا بدام بلا ساخت مبتلا ما را ؛ بچین زلف بتان

گرفته ما را ؛ ز عقل و صبر و دل و دین شدیم بیگانه ؛ قضا العشق غم کرد

آشنا ما را ؛ بود که راه بسر چشمهٔ حیات بریم ؛ چو خضر هست خیال تو رهنما ما را

القصه چون خان محمد این راز از شاهزاده شنید گفت بنده نوازا و ای دلنواز

عاشقان حجاز تو پادشاهی و فرمان تو راست و اختیار من بدست تست

هر چه فرمائی بنده و فرمان بردارم **قطعه** ما اختیار خویش بدست تو داده ایم

امر ترا مطیع و بجان ایستاده ایم ؛ تا جان رود فرو که تو بینیم هر نفس

چون خاک ره بکوی تو افتاده ایم ؛ شاهزاده چون این سخن شنید ابرو بر

درویش را بوسه داد و گفت ای خان محمد وزیر رشید کار عالی نظام

کرنهای تو در میان باشد تدبیری کن که کار از دست و تیر از شست رفت

و بدعالم نام خواهم شد خان محمد گفت اگر خورشید عالم گیر را همراه بری یقین
که بدنام و بی سرانجام خواهد شد زیرا که پادشاه ملک فرنگست و اگر باد بگوش
امرای او رسانند که او با شما ساخته و پرداخته است و یکدل و یک جهت شده
و همراه شما بچین خواهد آمد شورش می کنند و ولایت فرنگ را ازو خواهند
گرفت و او را از تاج و تخت محروم خواهند کرد شما باین راضی مباشید که او را
چنان ترغیب نمائید که او را از ولایت و پادشاهی معزول فرمائید و نام
و ننگش ببدی مبدل گردد پس اولی آنست که اوّل او را وداع نموده بروید
چون ایام سفر منقضی شود میمونه خاتون با جمعی دیوان و پریان قاف بیایند
و او را در حضور امرا و وزرا و خود و ارکان دولتش تکلیف بگلستان ارم
نمایند او قبول نموده امیری بجای خود تعیین نماید و بهانهٔ آنکه بقاف میروم بچین
در چین و بعیش و عشرت مشغول گردد و امرا و ارکان دولتش آن زمان از
ترس دیوان و پریان دست از پا خطا نکنند و اگر چنانچه ده سال در ملک چین
باشد که خاطر جمع باشد و امرا بخیال این باشند که خورشید عالم گیر بقاف رفته
و باز خواهد آمد و واهمه و خوف خواهند نمود رای خان محمد همگی را قبول افتاد
خورشید عالم گیر از تدبیر خان محمد خوشحال گردیده و او را آفرین نمود
بهمین تدبیر بنا گذاردند که چون شاهزاده بچین رسید میمونه خاتون بیاید و خورشید
عالم گیر را برداشته بشاهزاده رساند بعد از آن با میمونه خاتون نشستند

بصحبت داشتن و می نوشیدن و مشغول عشرت خود شدند چون شب
بر سر دست در آمد خورشید عالم گیر رخت خواب گسترده بگوشهٔ مشغول
استراحت شد نوش آفرین و میمونه خاتون را دل بر خورشید عالم گیر سوخته
که تنها خوابیده بود و هر زمان آوازی ازو بر می آمد از جا جستند و او را در بغل
شاهزاده خوابانیدند شاهزاده خورشید عالم گیر را در بر کشید و چون لام
الف لا بر یکدیگر پیچیده تا صبح در کار بوسه بازی بودند چون روز روشن
شد از جای جستند و او را برداشته در بغل شاهزاده خوابانیدند شاهزاده
خورشید عالم گیر را بود بر گشته دید و از خوف دایه و خدمه بیدار گردیده دیوان
تخت را برداشته متوجه مکان خود شدند از آنطرف خورشید عالم گیر
از حرم بر آمد و ببارگاه داخل شد و امرا و وزرا آمدند و بر جای خود قرار گرفتند
شاهزاده با یاران ببارگاه آمدند و سلام کردند خورشید عالم گیر و امرا همه
برخواستند و شاهزاده را تعظیم نمودند و هر یک بر جای خود گرفتند و می گردش
در آوردند چون شاهزاده و خان محمد مست شدند خان محمد از جا برخواست
و زبان بر گشوده و خورشید عالم گیر را دعا و ثنا نمود بعد از آن گفت ای
شاهزادهٔ فرنگ اراده آنست که از خدمت شما رخصت شویم و برویم بولایت
چین که دیدهٔ عادل شاه در راهست و مدتیست که از آن ولایت بیرون آمده ایم
و خبری از آنجا نداریم خورشید عالم گیر چون این شنید آب حسرت در حلقه

چشمش بگردش درآمد و در حضور امرا و وزرا و ارکان دولت رو بشاهزاده
کرد و گفت ای شاهزاده اگر ممکن باشد چند روزی دیگر در ولایت ما باشید
آنوقت تدارک شما را دیده روانه نمائیم شاهزاده در جواب گفت ای شاه ما را
راهی در پیش است دماندن صورتی ندارد شما ما را رخصت فرمائید اگر بعد
حیات باشد باز بخدمت خواهم آمد پس خورشید عالم گیر لا علاج شاهزاده را
اجازت رفتن داد و فرمود تا از خزانهٔ پدرش چهل هزار تومان نقد و جواهر
پیشکش لبرکار شاهزاده برند و بچهار ازترک غلام جوشن پوش مکمّل و مسلّح
انعام شاهزاده نمود شاهزاده با هزار حسرت و ندامت خورشید عالم گیر را
وداع نموده از جا برخواستند و با یاران بیرون آمدند و خورشید عالم گیر نیز هم
وداع آمده نوش آفرین و میمونه خاتون و ماه زرافشان را در بر گرفته بسیار
گریستند خان محمد و حمید نوش آفرین را دلداری نمودند بهر حال تا بیرون
ولایت فرنگ بمشایعت شاهزاده و یاران آمدند پادشاه بچشم پرآب و
دل پرخون بشاهزاده نموده بهزار ناامیدی متوجه فرنگ گردید خان محمد
با غلامان اسباب و خزینه و بارگاه بر شتران بار کرده و از فرنگ بیرون رفتند
و در دو فرسنگی شهر شاهزاده ایستاده شد و میمونه خاتون در برگشته و
چشمش را بوسه داده وداع نمود و گفت ای نازنین حالا برو بباغ ارم و منتظر باش
که چون بولایت چین رسیدم ترا میخواهم که با ما بعیش و عشرت و شادی

باشی میمونه خاتون گفت ای شاهزاده اگر اجازت فرمائی بنده میروم و
فرهنگ دیو را بخدمت می آورم و خود میروم اگر وقتی شما را کاری باشد فرهنگ را
فرستاده مرا خبر دهید و اگر کاری واقع شود فرهنگ در خدمت شما باشد
شاهزاده قبول نمود میمونه خاتون فرهنگ دیو را طلب فرموده در خدمت
شاهزاده فرمان داد و نوش آفرین و خان محمد و حمید را وداع نموده با دیوان و
پریان قاف متوجه گلستان ارم شدند شاهزاده فرمود تا کجاوهٔ نوش
آفرین و ماه زرافشان را بر شتر بار کردند و روانهٔ ولایت مغرب شدند
و شب و روز مرکب می تاختند تا در عرض یکماه به یک منزلی ولایت
مغرب رسیدند و در دامن کوه در مرغزاری خیمه و سراپرده بر سر پا کرده
فرود آمدند شاهزاده در خیمهٔ نوش آفرین رفت و خان محمد در خیمهٔ ماه زرافشان
و یاران دیگر بمحافظت شاهزاده درآمدند **اما چند کلمه از ولایت فرنگ بشنو**
که چون شاهزاده خورشید عالم گیر را وداع نمود و رفت آن نازنین
مدت یکماه از حرم بیرون نیامده کار پادشاهی معطل و بی سرانجام ماند
ولایت از دست خود بدر رفت امرا و وزرا با یکدیگر مشورت کردند که چرا
خورشید عالم گیر از حرم بیرون نیامده و حال یکماه است که ولایت
از دست خود بدر کرده بیگانه رخنه در ولایت خواهد کرد و ما را کاری صعب
پیش خواهد آمد و باید که فکری کنیم پیش از آنکه رخنه در ولایت ما کرده باشند

در تدارک آن باشیم پس با هم مصلحت نمودند که باید نامه بکیانوس عمزاده
خورشید عالم گیر بنویسیم و او را بولایت فرنگ طلب نمائیم و بعد و بای
او گروه بر تخت پادشاهی بنشانیم اگر آن زمان خورشید عالم گیر اراده جنگ
نماید سپاه فرمان او نخواهند برد و با کیانوس برابری نخواهد کرد و رفته بگوشه
خواهد نشست و ما فارغ از تشویش خواهیم شد در لحظه نامه بکیانوس نوشتند
کیانوس در لحظه سان لشکر دیده با بیست هزار مرد فرنگی متوجه پای تخت
ملک نامیان شد چون بیک منزل رسید آوازه در شهر فرنگ افتاد که کیانوس
بگرفتن ملک خورشید عالم گیر آمده و در یک منزلی رسیده جاسوس فرخ
خبر بخورشید عالم گیر رسانید که چه نشسته که کیانوس بگرفتن فرنگ آمده است
و تو چنان در حرم نشسته و غافلی و شب و روز گریه میکنی و در فراق گلرخ می
زاری می نمائی بر خیز و بیرون بیا و سپاهت را سامان بده و لشکر خود را متفق
گردان و کار دشمن بساز خورشید عالم گیر چون این سخن شنید آهی کشید
و زار زار گریست و میخواند غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم
کدام بار کشم و از حرم بیرون آمده داخل بارگاه شد و بر تخت نشست و
با امرا سخن در آمده فرمود که شنیده ام که کیانوس سپاه برداشته روانه
ولایت من شده و بگرفتن ولایت من آمده میخواهد که مرا معزول نماید و تاج
تخت پدرم را صاحب شود امرا گفتند بلی پادشاهی که دل از دست داده

در حرم نشیند و در بر روی امیر و وزیر ببندد یقین که چنین واقعه پیش آید و بتر از این
خواهد بود خورشید عالم گیر گفت که حال باید سان سپاه ببینیم و دفع دشمن
نمائیم امرا گفتند آنچه در خزانه داشتی به پسر مسلّی دادی حال چیزی هم نمیرسد و غلامان
نیز با و بخشیدی و امروز که دشمن با سپاه گران آمده لشکر میخواهی ما را کاری نیست
و ما با تو رجوعی نداریم تو خود میدانی هر گو که علاج مسکینی بکن خورشید عالم گیر دانست
که امرا با او در سند و انتقام مند و با او برابری خواهند نمود چشم پر آب کرد و از
بارگاه برخواسته بحرم رفت و خادمان خود را طلب نموده زر و خلعت و اسباب
و اسلحه داد و نوازش نموده در عرض ده روز ده هزار سپاه جمع نمود و سان
لشکر دیده و از شهر فرنگ بیرون آمده و در جای بسیار خوبی سپاه را فرود آورد و
جاسوس روز دیگر خبر آورد که کیانوس میرسد خورشید عالم گیر فرمود تا سپاه
سوار شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند و خود نقاب انداخته در قلب
لشکر در زیر علم قرار گرفت و کیانوس با سپاه از گرد راه بر آمده و در برابر سپاه
خورشید عالم گیر صف آراستند و هر دو سپاه چشم در عرصه میدان
داشتند که کدام دل آور اراده میدان نماید و کارزار نماید که در آن وقت
کیانوس بمیدان آمد و چند نفر بدست ناپاک کیانوس کشته شدند تا بقدر پنج نفر
هر و از غلامان خورشید عالم گیر بدست آن ناپاک مجروح و بی روح شدند
و روز باخر رسیده بود که طبل بازگشتن از هر دو جانب زدند و هر دو سپاه

و دست از جنگ کشیدند و بآرامگاه خود رفتند و در خور خیال فرو رفته با خود
مشورت نمود که فردا با کیانوس چه کند اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون
در ده منزلی مغرب رسیدند شب در آن مرغزار فرود آمدند روز چون آفتاب
برآمد و جهان را بنور خود منور و مزین گردانید شاهزاده با نوش آفرین و خان محمد
و ماه زرافشان و حمید ملاح در خیمه نشسته بودند با هم بعیش و عشرت مشغول
بودند شاهزاده را هوای خورشید عالم گیر بر سر افتاد و از دوری و مهجوری دلش
بطپیدن در آمد و آهی برکشید و این ابیات برخواند بیت هرگز نزدی برای
شیرین نزده زبا و فرهاد ۞ هر صید که داشت کرد آزاد ۞ تا مرغ دلم جدا اشتیاقت
دشمن نکند به دشمن این جور ۞ از دست فغان ز دست فریاد ۞ بایاد تو من همیشه شادم
غم نیست گرم نمیکنی یاد ۞ جا دارد اگر زمن نگفتی ۞ هستی تو پری من آدمیزاد
شد صید خطت بدام از الفت ۞ مرغ دل من نگشته آزاد ۞ نوش آفرین او را دلداری
می نمود شاهزاده گفت اگر کسی باشد که متوجه شود و نوش آفرین را نگاهداری نماید
تا من با فرهنگ دیو همراه بروم در ولایت فرنگ و خورشید عالم گیر را دیدن
نموده بازگشت میکردم خان محمد گفت آتش بجان افروختن و ز بهر جانان
سوختن باید ز من آموختن کار منست این کارها ای شاهزاده عالیمقدار بنده
این خدمت را بتقدیم میرسانم و بملازمت او مشغولم تا آمدن شما شاهزاده
فرمود ای خان محمد دانسته و آگاه باش که من میروم بفرنگ و شما در پای همین

کوه باشید و داخل بولایت مغرب مشوید تا آمدن من خان محمد قبول کرد
شاهزاده نوش آفرین را وداع نمود نوش آفرین دامن شاهزاده را گرفت و
گفت زنهار که چون بخورشید عالم گیر برسی سلام برسان او را از من و رویش را
بوسه زن شاهزاده قبول کرد و سفارشات بسیار بخان محمد کرد و بر گردن
فرهنگ سوار شد و متوجه ولایت فرنگ شد از آنطرف خورشید عالم گیر
از جنگ گاه برگردید و در بارگاه نشست و سرداران سپاه را طلب نمود
و با یاران مشورت نموده از حرب فردا احوال پرسید که چون خواهد شد و بر سر من
و سپاه من چه خواهد آمد سردار سپاه او را دلداری نمود و گفت خاطر جمعدار که
فردا کاری بکنم که کیانوس و سپاهش که ورد اسنانها باز گویند چون روز
روشن شد هر دو سپاه طبل جنگ بنوازش در آوردند و هر دو لشکر
سوار شدند و در برابر هم صف کشیدند و قتال و جدال را مهیا شدند
روز دیم کیانوس بکوشش در آمد مرکب بمیدان جهانید و نعره برآورد و مبارز
میخواست از سپاه خورشید عالم گیر مردی بمیدان رفت و با کیانوس بکوشش
در آمد و بسیار با هم گردیدند آخر الامر کشته گردید و صف سپاه فرنگ
بسته گردید کیانوس مرکب تاخت و سپاه حمله نمود خورشید عالم گیر
هم با سپاه یکجا در آمدند و جنگ مغلوبه گردید و تیغ و شمشیر بکار در آوردند
و بوی خون از یکدیگر روان کردند و کیانوس بیدادی میکرد بهر که میرسید از

یکضرب از پا در می آورد سپاه خورشید عالم گیر رو بگریز نهادند که چون
خورشید عالم گیر تنگ شد و خود مرکب بمیدان تاخت و سر راه بر آن ناپاک
گرفت و با هم نبرد در آمدند خورشید عالم گیر همزمان نعره میزد و کیانوس با
نهیب میداد و جنگ میکرد و کیانوس از شجاعت خورشید عالم گیر در تعجب
بود و با نیزه نبرد می نمود و از عهده بر نمی آمد آخر الامر اشاره کمند اندازان نمود
یک مرتبه بعد ده کمند در گردن خورشید عالم گیر انداختند و خود کشیدند
هر دو پایش از حلقهٔ رکاب خالی شد و بر خاک مذلت افتاد و آه از نهاد وی
بر آمد و سر سوی آسمان کرد که جستند گاه دعاست و مناجات در آمد و میخواند
گشتم بکنج خراب آبادم کن یا رب تو بفضل خویش دلشادم کن
بگریختم از در که تو یک چندی برگشتم و باز آمدم آزادم کن بعد از آن گفت که
خدایا اگر دین سلطان بر حق است و باطل مذهب او را برسان که من شرمسارم
که بدین او در آیم خورشید عالم گیر با حق تعالی در مناجات بود و زاری میکرد و چشم
نجات طلب می نمود که ناگاه بامر حق تعالی از روی هوا نعره شیر آسمانی
شاهزاده بلند گردید و بنشیب آمد چون بزمین رسید سپاه کیانوس میدیدند
که جوان چلنی با دیوی از آسمان بزمین آمدند شاهزاده تا بزمین رسید
خود را بر مرکبی رسانیده سوار شد و شمشیر برکشید و نعره بر آورده تیغ
بر سپاه کیانوس نهاد و فرهنگ دیو هم بهواداری در آمده از آن سر نعل گشوده

صد نفر در بغل می آورد و بر هوا می برد و از آن بالا سر از زیر میکرد و مردمی که سوار بودند
میدیدند که آدم از آسمان بزمین می آید و بر هر که میخورد مرد و مرکب بصفت خشخاش
دانه دانه میگردند سپاه که چنان دیدند هزیمت اختیار نمودند و رو بگریز
نهاده خود را بکیانوس رسانیدند و شرح حال با او بیان نمودند کیانوس
دست از خورشید عالم گیر برداشته متوجه بجانب سپاه خود گردید دید که
که سپاهش با تیغهای کشیده از روی هوا می آیند و نعره میزدند و بر گردن هر
میخوردند هلاک می شدند سر بالا کرد که ببیند چه می شود دید تختی بر روی هوا
ایستاده و جمعی نازنینان بر او نشسته اند و دیوان از آسمان فرود می آیند
و سپاه را برداشته بلند می کنند و از آنجا سرازیر می کنند و بسر فرود می آورند
و جمعی دیگر را زجر می نمودند کیانوس از این واقعه بر خود لرزید و روی مرکب گردانید
که بگریزد ناگاه شاهزاده رسید گفت ای ناپاک بایستید باش که من با تو کار
دارم کیانوس چون شاهزاده را بدید دو ضبع او را منتظر در آورد و آه از نهادش بر آمد
لاعلاج سر راه بر شاهزاده گرفت و جنگ در آمد شاهزاده چون چنان دید
نعره بر آورده تیغی بر فرقش نواخت که تا کمرگاهش در هم شکافت و بنواز
هر دو لشکر بر آمده سپاه کیانوس آنچه مانده بود رو بگریز نهادند و سپاه خورشید
عالم گیر از عقب آن سپاه رفتند و اسباب بسیار غارت کردند و بر گشتند
شاهزاده در میان جنگ گاه بخورشید عالم گیر رسیده او را بسته دید و کمند از

مرکب پیاده شد و خود را در قدم او انداخت و پایش را بوسه داده از کمند
نجات داد که درین حال میمونه خاتون رسید و زبان بدعا و ثنای شاهزاده
گشود و خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده گفت ای میمونه خاتون شما
چگونه بدین مکان آمدید که با ما اتفاق نمودید میمونه خاتون گفت ای شاهزاده مرا
اراده آن بود که خود را بخدمت ملازمان شما رسانم چون وارد فرنگ گردیدم
گفتم که خورشید عالم گیر را دیدن نمایم و بروم چون بدین مکان آمدم شما را در میان
سپاه دیدم آمدم که با شما اتفاق کنم پس شاهزاده از خورشید عالم گیر پرسید
که چگونه شد که کیانوس بر سر فرنگ آمد و امرا و وزرا از شما دوری کردند و ترا تنها گذاردند
خورشید عالم گیر جواب دادن امرا و نامه نوشتن بکیانوس و خود را بکنار
گرفتن و جواب دادن تمامی را بخدمت شاهزاده عرض کرد شاهزاده آه سوزناک
از جگر برکشید و در حال خورشید عالم گیر را بر تخت میمونه خاتون نشانیده
متوجه حرم گردیدند و خود با فرهنگ دیو و سپاه فرنگ رو بشهر روان شدند چون
داخل شهر شدند امرا و وزرا چون شاهزاده را دیدند و آن دیوان را بنظر آوردند
همه بر خاک افتادند و شاهزاده را ثنا گفتند و دست بر سینه ایستاده شدند
شاهزاده نعره برآورد و گفت ای نامردان شما را چه بخاطر رسیده بود که خورشید
عالم گیر را از پادشاهی معزول نمائید ندانستید که دیوان قاف می آیند و در تمامت
شما را برطرف خواهند کرد پس اشاره بفرهنگ دیو کرد که لشکریان فرهنگ انجا آمده

و گریبان امرا و وزرا را گرفته از روی زمین برداشت و بر آسمان بلند گردید چنانکه
از نظر ناپیدا شد و امرا را از آن بالا بینداخت مردم فرنگ دیدند که بعد از ساعتی
امرا و وزرا بر زمین آمدند که اثری از ایشان کس ندید و نشان نماند مردم در
آن حال تعجب نمودند و فریاد الامان الامان برکشیده بر خاک راه می افتادند
و تضرع و زاری می نمودند و شاهزاده همه جا می آمد تا ببارگاه خورشید عالمگیر
رسید و بر تخت قرار گرفت و منادی فرمود هر که با پادشاه مملکت برآید جان از تن
بدر آید و اینگونه سزایش خواهند داد پس شاهزاده در بارگاه نشست تا روز بآخر
رسید بعد از آن شاهزاده برخاست و فرهنگ را در جای خود نشانید و خود
داخل حرم خورشید عالم گیر گردید یاران برخاستند و شاهزاده را در بر گرفتند
و او را نوازش نموده بر جای نیکو نشانیدند و بزم بر روی شاهزاده گشودند تا نیم شب
می کشیدن بسر بردند و آخر شب میمونه خاتون برخاست و بشاهزاده گفت
مرا رخصت کن که با پدرم گفتم که زود بر میگردم و او انتظار دارد و شاهزاده او را رخصت
نمود و با دیوان متوجه قاف شد و شاهزاده با خورشید عالم گیر در برابر هم
خوابیده دست در گردن یکدیگر در آورده بخواب رفتند و تا صبح در بغل یکدیگر بودند
چون روز روشن شد شاهزاده برخاست و خورشید عالم گیر را همراه در زیر
در آورد و با خود ببارگاه آورد و بر تخت نشانید و خود در زیر دست او نشست
و فرهنگ دیو را فرمود که بزرگان و اعیان را حاضر گردان فرهنگ اینجا حاضر

و در مجلس نشانید شاهزاده رو باهل مجلس کرد و گفت ای یاران و ای اهل فرنگ
واپسته و آگاه باشید که امروز خورشید عالم گیر اگر خواسته باشد که ملک فرنگ را
در یکدم زیر و زبر نموده بباد فنا دهد می تواند داد و امرا و وزرا بر خود ستم کردند و
بدین روز شدند حالا شما بر خود رحم نمائید و از حرف خورشید عالم گیر بیرون
مروید و اگر بیاد بگردید دیوان قاف بیایند شما را هلاک خواهند کرد پس در همان
مجلس امیر و وزیر تعین نموده نظام پادشاهی را درست نمود و سپاه را اسب خلعت
شفقت نمود و هر کس را بخطاب خود نوشت و بدیشان داده نظم و نسق
درست نمود و با خورشید عالم گیر بحرم رفت و باهم بمی خوردن و بوسه بازی
مشغول شدند و مدت ده روز در فرنگ ماند و بعد ازان خورشید عالم گیر را
وداع نموده بر گردن فرهنگ دیو سوار گردید و از ولایت فرنگ بیرون آمده
متوجه ولایت مغرب گردید **اما چند کلمه از ملک محمد بشنو** که چون از دمشق
بر گردید و داغ نوش آفرین بر دلش بود و در فراق می سوخت و شاهزاده سعید
و شاهزاده مسعود را دلداری می نمود و حرفهای مصلحت آمیز می گفت و اورا
بازبحال خود می آورد تا آنکه جاسوسی خبر آورد که شاهزاده الیاس اورا در خطا
بدار کرد بسیار بسیار شادمان شد بعد ازان از شاهزاده شنید و پستی بدر
برد غمناک شد و بعد ازان شنید که شاهزاده پیدا شده و با نوش آفرین همراه آمده
و اراده ملک مغرب دارند ازان ناپاک چهل هزار کس جمع نموده منتظر آمدن

شاهزاده بود

شاهزاده بود که جاسوسی خبر آورد که شاهزاده در دو منزلی مغرب رسیده آن
ناپاک فرصت نموده و شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را برداشت و با چهل هزار
نفر سوار بجانب شاهزاده روان گردید از اینطرف جاسوسی خبر از جهة خان محمد آورد
و گفت ای خان محمد وانسته و آگاه باش که ملک محمد با چهل هزار نفر از ولایت مغرب
بیرون آمده بر سر شما می آیند که با شما جنگ کنند و نوش آفرین را از شما بگیرند خان محمد
چون این سخن شنید آه از نهادش بر آمد و گفت تا جان دارم میکوشم و باک ندارم
و نوش آفرین را نگذارم که او را ببیند چه جای آنکه از من بستاند خان محمد با جاسوس
در سخن بودند که از طرف ولایت مغرب گرد شد و از میانه گرد دل گرد چهل بر
علم نشانه چهل هزار کس نمودار شد و در پیشاپیش علمی می کشیدند در سایه
علم ملک محمد با پیک و پیاده بسیار در رو همین جلو رسیده و با سپاه خود در برابر
خان محمد صف کشیدند ملک محمد مرکب بمیدان جهانید و مبارز طلب نمود که
خان محمد از آنطرف مرکب بمیدان تاخت و در برابر ملک محمد ایستاد ملک محمد
آواز داد که ای خان محمد شنیده ام که شاهزاده با شاهزاده [illegible] نوش آفرین را گرفته
ده و بسلامت برد خان محمد جواب داد که ای ملک محمد بخدا قسم و بسر
شاهزاده که آنچه سپاه دارم همه را بکشتن میدهم و تا جان در بدن دارم
که خدمت نوش آفرین را بجا بیاری و هر چند ملک محمد سعی نمود که نوش
آفرین را از خان محمد بگیرد فایده نکرد آخر الامر مرکب بمیدان جهانیدند

بمیدان آمدند و نیزه و شمشیر با یکدیگر ردّ و بدل کردند که ناگاه خان محمّد قصد
نموده تیغ حوالهٔ فرق ملک محمّد نموده که سر او را دریده و چون تیغ لنگردار بود
از سر در غلطیده و در گردن مرکب خورد و سر مرکب در میان دو دستش افتاد و
هر دو مرکب هر دو بهم در غلطیدند خان محمّد مرکب پیش جهانید که بضرب دیگر
کارش را بسازد که سپاه از جا در آمدند و بر خان محمّد حمله نمودند و او را فرصت
ندادند که کار آن ناپاک را تمام نماید مرکب دیگر کشیدند و ملک محمّد را بر بالای
مرکب بدر آوردند و در لحظه سوار گردید و دلداری نمودند و دو سپاه تیغ
بر یکدیگر نهادند خان محمّد بهر که میرسید کارش می ساخت و سپاه را در جنگ
حریص نموده دلداری میداد و هر زمان مرکب بر طرفی می تاخت و تیغ بر سپاه
ملک محمّد نهاد که همه با مان آمدند و تا غروب آفتاب جنگ میکردند چون روز بآخر
رسید طبل بازگشتن زدند و هر دو سپاه دست از یکدیگر برداشته رو بآرامگاه
خود رفتند خان محمّد بر مقدّمهٔ سپاه ایستاده شد و سپاه را بنظر در آورد و همه را زخم دار
و مجروح و کشته دید حساب کشته ها کردند شش هزار نفر کشته شده بود و
و ده هزار نفر زخم دار بود و چهار هزار نفر دیگر باقی مانده بود و آه از نهاد خان محمّد
بر آمد و شروع در گریه کرد و دست بر سر زد و تاج از سر خود بر خاک افکنده خود را
از مرکب بزیر انداخت و گریه و زاری آغاز کرد و بصد هزار فلاکت بیارگاه
آمد آن شب تا صبح چیزی نخورد و با حمید و غلامان گفت چگونه فردا جنگ

با ملک محمّد خواهم کرد و چگونه جواب آن ناپاک را بدهم پس فکر بسیاری کرد و
برخاست و در ساعت سپاه را برداشت و در دامن کوه آورد و تمام را در آنجا
بازداشت و نوش آفرین و ماه زرافشان و کنیزان را در قلّهٔ کوهی جای داد
و غلامان قدر انداز ناوک انداز در برابر دختر بازداشت و گفت سر شما را بنازم
اینقدر محافظت و کوشش نمائید که من خود را بر سپاه ملک محمّد میزنم
آنوقت که همگی جان خود را نثار کردیم آن زمان نوش آفرین و ماه زرافشان را
سر از تن جدا سازید و بجانب ملک محمّد اندازید و خود را اینقدر نگهبید که کشته شوید
و بعد از آن که شاهزاده از فرنگ بیاید و بجا رسد براین امر واقف شود
که همگی جان خود را نثار کرده ایم و غیرت او را از دست نداده ایم البته که خون
ما را از سپاه مغرب باز خواست خواهد کرد اما امیدانم که شاهزاده بعد از باز خواست
خون ما از ملک محمّد خود را بخنجر ستم هلاک خواهد کرد پس با دیدهٔ گریان از کوه پائین
آمد و آن چهار هزار نفر را بچهار قسم نمود و چهار صف تعیین نمود و از هر صف
تا صف دیگر بعضی باز داشت و سنگهای گران در پیش ایشان گذارد و گفت
هرگاه که سپاه مغرب زور آور شوند و صف غلامان بشکنند شما این سنگها
از کوه بزیر اندازید بر سپاه ملک محمّد شاید که بکار افتد و سپاه از صف اوّل
بالاتر نیایند و نوش آفرین و ماه زرافشان سلامت بمانند و خزینه آنچه بود
در زیر زمین دفن کردند و خود با حمید غلام و جمعی از غلامان در دامن کوه فرود آمد

و بردعای فتح خود بسیار زاری کرده میگریستند و آفتاب عالمتاب که
سر از افق چرخ برین زد و عالم را بنور خود منوّر و مزیّن گردانید و سپاه
مغرب از جا درآمدند و بر کرگ و فیل سوار شده رو بمعرکهٔ کارزار نهادند
ملک محمّد بمیدان آمد کسی را ندید و خیمه و اسباب را بر جا دید و سپاه را بنظر
درآورد و آه از نهادش برآمد و نعره برآورده گفت ای خان محمّد بیقیم حاصل شد
که شاهزاده با تو همراه نیست و از پیش تیغ ما گریخته و بدر رفته حال تو خود را
بکشتن بده و نوش آفرین را بجا ده نشان و از برای من بفرست که از تو
درگذرم و ترا خلعت و انعام داده روانهٔ ولایت چین نمایم اگر چنین نکنی تیغ
برکشم و دمار از روزگارت برآورم و کاری بسپاهت کنم که در داستانها
بازگویند خان محمّد چون این سخن بگوش شنید نعره برآورد و گفت ای نامرد از سگ
کمتر تا کی لاف بیهوده میزنی و خود را ستایش می کنی و طمع نوش آفرین داری
بخدا قسم که تا جان در تن دارم می کوشم و نمیگذارم که بحوالی خیمهٔ نوش آفرین گذر کنی
و دانسته و آگاه باش که این دم یا دم دیگر است که شاهزاده با سپاه جنّ و دیو
و پری خواهد آمد و ترا چون شاهزاده الیاس بردار خواهد کرد ملک محمّد چون این
سخنان شنیده دانست که راست میگوید اشاره نمود تا لشکر حرکت نمودند و خود
تیغ برکشیده مرکب بجانب خان محمّد دوانید و با او بکوشش درآمد و شمشیر
حوالهٔ خان محمّد نمود خان محمّد پشت تیغ بر دم تیغ رسانید که تیغ ملک خورد شد

قبضه

قبضهٔ تیغ بر جانب ملک خان محمّد انداخت او از سر گذرانید و در آن گرمی چنان تیغ
بر سپرش نواخت که بر شانهٔ ملک محمّد آمد کارگر شد آن ناپاک دست بر شمشیر
زیر رکابی کرده نعره برآورد و نهیب بخان محمّد داد و مرکب پیش جهانید و دست
بر تیغ کرد خان محمّد سپر بر سر کشید و تن در زیر سپر پنهان کرد که او از روی قوت
چنان بر قبّهٔ سپرش نواخت که سپر را بر هم درید و خود و کلاه و توپی زره و چنگ
بر لیه گر شکافته شد و بر فرق سر خان محمّد جا گرفت و خون یک پشت کمان بلند کرد
ملک محمّد نعره برآورد و گفت کشتم خان محمّد را و رو بسپاه خان محمّد کرد و متفرق
نمود و متوجه پای کوه گردید خان محمّد چون زخم دار گردید و آن حال را مشاهده نمود
زخم خود را بربست و تیغ برکشید و خود را سه مرتبه بر سپاه ملک محمّد رسانید
و از هجوم سپاه نمی شد و هر قدر که می کوشید فایده نکرد و از آنجانب ملک محمّد
سپاه را شکست و سعی کرد تا خود را بصف اوّل رسانید و غلامان را از پا درآورد
و متوجه صف دوّم شد و از هزار تیر و شمشیر اجتناب نکرده تا چهار صف بر هم زد
بجایی رسید که دیگر مرکب بالا نمیرفت از مرکب پیاده شد و دامن بر زده
شمشیر بجایی بر سر کشید و متوجه بالای کوه شد خواجه سرایان پشتهای کمان
بجانب آن ناپاک کرده او را بیاد تیر گرفتند و او از خود می گذرانید و با تاختن
نوش آفرین که این حال را مشاهده نمود آه از نهادش برآمد و شروع
در بی تابی نموده با ماه زر دختان و کنیزان سرها برهنه کرده پنهان جانب درد گریختند

مناجات خداوندا بدرد عشق بازان ٭ بداغ سینه سوز عشق بازان ٭
بشام تیرهٔ ایام دوری ٭ بصبح محنت و شام صبوری ٭ بدان روزی که فردا
ندارد ٭ به یکتایی که همتایی ندارد ٭ که درمان دل پردرد من کن ٭ دوای جان
غم پرورد من کن ٭ هنوز در سخن بودند که قادر قدرت نما قدرت نمود و از دودی
کبودی افلاک نهنگ دیو نمایان شد و شاهزاده را در گردن گرفته برسید
و بر زمین گذارد و شاهزاده که آن جنگ قیامت اثر را دید و خان محمد را زخم دار
دید که می کوشد و در میان سپاه افتاده نعره میزند و تیغ بکار میبرد و بعضی
غلامان مجروح و بی روح گردیده بر روی یکدیگر افتاده بودند ملک محمد را دید
که چون نهنگ دمان کف بلب آورده و دامن بر میان زده و از کوه بالا برفت
و در قلهٔ کوه دو شش آفرین را دید که با ماه زرافشان سر برهنه کرده مناجات
می نمودند و غلامان تیر بر سپاه می انداختند و سپاه مغرب چنان بیداد
میکردند که سیمرغ بر کوه قاف انگشت حیرت بدندان گرفته و در حال
خان محمد و سپاه او تاسف میخورد شاهزاده را حال نماند همچنان که آشفته
بود دست راست بر کوه و چپ گذارد و چنان نعرهٔ شیر آسا از جگر برکشید
که کوه و دشت و بیابان بلرزه در آمد و سپاه مغرب هراسان شدند و
از هر طرف نظر میکردند و جویای صاحب صدا بودند اما شاهزاده تیغ
برکشید و بر سپاه مغرب حمله نمود و بیک طرفة العین صد کس را از جان

بدرک

بدرک انداخت و راه بهم رسانید و پا بر کوه نهاد و مردم مغرب آواز بر آوردند
و ملک محمد را گفتند در چه کاری نگاه بر عقب کن که شخصی سپاه مست را چون
نهنگ دمان بکام در کشیده عالم را خراب کرد ملک محمد بر قفا نگاه کرد دید
که شاهزاده از دور می آید او هم لاعلاج متوجه شاهزاده شد شاهزاده را چون چشم
بر ملک محمد افتاد و نعره بر آورد که هر که داند داند و هر که نداند گویم تا بداند منم سلطان
ابراهیم فرزند عادل شاه و تیغ بر سپاه ملک محمد گذارد و سپاه رو بگریز نهادند
و از پیش بدر رفتند شاهزاده خود را بر ملک محمد رسانید و نعره کشیده سر راه
بر آن ناپاک گرفت و گفت ای ناپاک بیدادگر چه با این بیچارگان داده که
نمی توانی گرفت باش که مرد میدان تو منم و سر راه بر آن ناپاک گرفته ایستادم
نمود و گفت ای شاهزاده از خدا میخواستم که داد این بیچارگان از تو بگیرم
و تو را بمرگ جهانگیر شاه و نشانم هر دو تیغ کشیده داد مردی و فراخی
میدادند و بیقرب یکساعت شاهزاده با ملک محمد کوشش نمودند و کاری
نساختند حمیت آنچنان بر وی اثر کرد که از پیراهنش مو سر بدر کرد
و چنان نعرهٔ شیر آسا از جگر برکشید که سر رشتهٔ سپاهیگری از دست ملک محمد
بدر شده فراموش نمود شاهزاده تیغی بر او حواله نمود سپر در سر کشید و تن
در زیر سپر پنهان کرد اینکه شاهزاده چنان بر قبهٔ سپرش نواخت که
سپر از یکدیگر بشکافت و بر خود رسید و از آن گذاره شده بر فرق ملک محمد

رسید و هردو سپاه مشاهده ضرب دست میکردند که تیغ از میان دو پای
مرکب ملک محمد بیرون آمد غریو از هردو سپاه برآمد و سپاه مغرب بیکبار زور آورده
کردند و او را در میان گرفتند اما چون شاهزاده نعره کشید و نام خود را آشکار
نمود صدایش بگوش همه سپاه رسید نوش آفرین و ماه زرافشان هردو
صدایش شنیده از جا جستند و نقاب بر رو فرو گذارده تیغ برکشیدند
و از کوه حرا زیر شده و بر سپاه زدند ملک محمد از آنطرف خان محمد چنان
زخمدار کوشش میکرد و دشمن را می کشت که ناگاه آواز شاهزاده را شنیدند
که نام و نسب خود را بیان میکرد و قوتی تازه بر همه شد و تیغ بکار می برد و
بهوای صدای شاهزاده میرفت و سپاه مغرب را می کشت و فرهنگ دیو
شاهزاده سعید را بر سر دست در آورده و سپر نموده و ارمشاد بکار
می برد و بر هر که میزد کارش می ساخت چنان شورش و غوغا بر سر پا شد که
اثر قیامت ظاهر گشت سپاه سراسیمه شدند و از هر طرف میخواستند که
بیرون روند ممکن نشد از آنجهت همه لال و بی زبان شدند و دست و دل شان
همه از کار رفته بود و بحال خود در مانده بودند شاهزاده اشاره بفرهنگ دیو کرد
که کار را یکسره کن فرهنگ ارمشاد را بطرفی انداخت و بغل باز نموده
و جمعی را بر داشت و بر هوا برد و از بالا سر از بر کرده بر گردن جمعی دیگر خورد
و بجهنم واصل شدند سپاه مغرب که چنان دیدند بالامان آمدند فریاد بر آوردند

و شمشیرها از دست انداخته بالتماس در آمدند شاهزاده اشاره بفرهنگ
نمود که حالا دست از شجاعت بردارد و خود نیز دست از جنگ برداشت و شاهزاده
نگاه میکرد و جویای خان محمد بود که دید از برابر خان محمد پیدا شد و زخم خورده بسیار
بود و چون شیر گرسنه در گله گوسفندان افتاده دست و دهن پر خون کرده در
میان خون غوطه ور گردیده بود شاهزاده پیاده و خان محمد سواره چون شاهزاده
خود را بدو رسانید خان محمد چون شاهزاده را دید خود را از مرکب در انداخت
و متوجه شاهزاده گردیده بغل گشود و او را چون جان شیرین در بر کشیده در آغوش
خود جای داده و رویش را بوسه زده بر او آفرین کرد و بارگاه خود برد و خود را
گردید و غلامان را از جنگ باز داشت سپاه مغرب بامان آمده شاهزاده
سعید و شاهزاده مسعود را گرفته در زنجیر در آورده و بغلامان سپرده و خود بارگاه
در آمده و در ساعت فرمود تا جراحان را حاضر ساختند و در لحظه زخم خان محمد را
بخیه کردند و خشک بند زدند و مرهم گذاردند و جمعی از غلامان که مجروح و
زخمدار بودند همه را مرهم گذاردند و در خیمه خوابانیدند و تا شب باین امر
مشغول بودند چون شب شد شاهزاده با نوش آفرین بصحبت مشغول شدند
نوش آفرین احوال خورشید عالم گیر را پرسید شاهزاده آنچه گذشته بود بیان
نمود و حکایت ملک محمد و آمدن سپاه مغرب از نوش آفرین پرسید آنچه شده
بود در خدمت شاهزاده عرض کرد شاهزاده خان محمد بسیار آفرین نمود و باو

آفرین بصحبت مشغول شدند تا روز روشن شد شاهزاده برخواست و ببارگاه
آمد و نشست و فرمود تا شاهزاده سعید و مسعود را حاضر ساختند شاهزاده رو
بایشان کرد و گفت ای احمق چند چه بجا طر شما رسیده بود که آمده بودید که
نوش آفرین را بر داشته بریدند انستید که خان محمد نخواهد گذاشت که شما زنده
بیرون برید و بدین روز خواهید رسید شاهزاده ها سر بزیر انداختند و زبان
بعذر گشودند و گفتند ای شاهزاده ما را گناهی نبود ملک محمد این کار کرد و بسزای
خود رسید ما را درین باب تقصیری نیست و بر ملازمان شاهزاده پوشیده نیست
که از ما کاری برنخواهد آمد و ما را اسیر آورده [illegible] درین جا آمده خفتند و اگر با شما بدی کرد
بسزای خود رسید شاهزاده را بر حال ایشان رحم آمد هر دو را بخشیده در بارگاه
نشانید و خان محمد را فرمود تا مرکب زین مرصعی حاضر ساختند و شاهزاده ها را
مرخص نموده که متوجه ولایت مغرب شوند و خود با خان محمد بقدر جمعیت روز
در همان مرغزار و در دامن کوه ماندند بعد از آن کوچ کرده بولایت مغرب آمدند
شاهزاده ها چون شنیدند قدغن نمودند که تمام شهر را آیین بستند شاهزاده را
با یاران بعزت تمام داخل کردند و ببارگاه آوردند شاهزاده را مدت یکماه
مهمانی کردند بعد از آن شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را حاضر کرده هر دو را
بر تخت پادشاهی نشانیدند و در و جواهر بسیار نثار کردند شاهزاده [illegible]
تا فرسنگ دور رفت و در بازار مغرب چارشنبه که پادشاه ملک مغرب

شاهزاده سعید

شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود چپتند هرکس سر از اطاعت بپیچد سرش
از قلعهٔ بدن جدا خواهم کرد مردم ولایت مغرب که آن دیو را میدیدند فریاد
می کردند و می گریختند شاهزاده فرمود تا پیش خانه بیرون زدند و از ولایت
مغرب بیرون آمدند و شاهزاده ها بمشایعت بیرون آمدند و دوازده هزار
ترک جوشن پوش خطائی بشاهزاده پیشکش داده شاهزاده ایشان را
وداع نموده کجاوهٔ نوش آفرین و ماه زرافشان را بر شتران بار کردند و متوجه
ولایت شهر دمشق شدند و خبر بولایت دمشق فرستادند و شب و روز مرکب
میراندند تا بعد از ده روز به منزلی دمشق رسیدند نامه بجهانگیر شاه رسید فرمود
تا ولایت دمشق را آیین بستند و تهیهٔ چراغان گرفتند و تمام مردم لباس
فاخر پوشیدند جهانگیر شاه فرمود تا سی هزار کس از اشراف و اعیان دمشق
همه رفتند و از دروازهٔ دمشق تا ده فرسنگی همه خیمه های اطلس و کمخا
بر سر پا کردند و در خیمه و سراپرده ها نازنینان و مهوشان بسازندگی و رقاصی
مشغول شدند و پسران آفتاب طلعت مینا های لعل و پیاله های مرصع در دست
گرفته بهر کس میدادند و بجای مزه بوسهٔ شفقت می نمودند و که از دل عاشق
سیر بودند و دل جمله را بنالهٔ جهان سوز سیر بودند و جمعی بدر خیمه با گلاب پاشهای
طلا و نقره و عودهای خوش بو بر روی مردمان می افشاندند جهانگیر شاه با امرا
و وزرای اعظم جملگی سوار شده باستقبال شاهزاده بیرون آمدند و خیمه پادشاهی

برسر باز کردند و تمام ارکان دولت دست ادب بر سینه گرفته در برابر تخت
ایستاده منتظر آمدن شاهزاده بودند که ناگاه از طرف ولایت مغرب
گرد برخواسته از میان گرد شاهزاده پیدا شد خان محمد وزیر در دست راست
و حمید ملاح در دست چپ نمایان شده پیک و پیاده بسیار در جلو
و بعد بیست هزار کس ترک جوشن پوش در عقب نمایان شدند چون شاهزاده
نزدیک رسید جهانگیر شاه با تمام امرا و وزرا از خیمه برون آمدند و متوجه بجانب
شاهزاده گردیده بقدر یک میدان آمده بودند که خان محمد شاهزاده را از آمدن
جهانگیر شاه خبر داد و شاهزاده در همانجا پیاده شد و خود را بشاه رسانید و
خواست که خود را در قدم شاه اندازد که جهانگیر شاه بغل کشود و شاهزاده را
چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسید و او را در آغوش خود جای داد
و بعد از آن خان محمد را در بر گرفت و جبینش را بوسه داد و او را نوازش نمود و
و حمید ملاح را نیز دریافت و شاهزاده و خان محمد و حمید سوار شدند و پادشاه
و امرا و وزرا و ارکان دولت نیز سوار شدند و باعزاز تمام در میان خیمه بآمدند
و همه جا بوی خوش بر آتش گذارده و مجمرهای زرین در دست در پیش جلو شاهزاده
میرفتند و صلوات بر سید کاینات و سرور جمیع موجودات یعنی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله میفرستادند و زر و جواهر نثار شاهزاده میکردند و هر دم هر کس
لایق خود سیکه میگذرانیدند و شاهزاده را چنان می آوردند تا بولایت و مشق رسیدند

و او را داخل بارگاه جهانگیر شاه گردانیدند و خان محمد و حمید را در مجلس شاهانه
و بزم بر روی شاهزاده کشادند در آن روز بعیش و عشرت مشغول بودند چون شب
بر سر دست در آمد شاهزاده فرمود تا قدغن نمودند که جمعی از غلامان و خواجه سرایان
رفتند و نوش آفرین و ماه زرافشان را داخل حرم گردانیدند چون چشم قمرطلعت
بر نوش آفرین افتاد و او را بعد از مدت هفت سال بنظر در آورد از جا بر جست
و او را چون جان در بر کشید و رویش را بوسه داد و او را تنگ در آغوش کشید و
گریه بسیار کرد و گفت خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت هزار جان
فدای هر قدمت بعد از آن ماه زرافشان را در بر کشید و نوازش نمود و او را
گرامی داشت و در جای نیکو نشانید و کنیزان و خدمتکاران اهل حرم یکان
یکان می آمدند و نوش آفرین را با ماه زرافشان در می یافتند و رو و دست و پای نوش
آفرین می مالیدند و میرفتند بعد از آن قمرطلعت فرمود تا بزم بر روی شاهزاده
گرفتند و شروع در عشرت کردند و تا صبح بعیش و عشرت گذرانیدند چون صبح
طالع شد پادشاه بحرم آمد و نوش آفرین را دید و در بر کشید و احوالات گذشته را
از او پرسید نوش آفرین از اول تا باخر نقل نمود شاه بر حال او گریه بسیار
کرد و از حرم برآمد و بر تخت نشست بعد از ساعتی شاهزاده ببارگاه آمد
شاه با امرا و وزرا و ارکان دولت از جا جستند و شاهزاده را تعظیم نمودند
و نشانیدند و از هر جا سخنی در میان آوردند شاه از شاهزاده پرسید که

بیان کن که نوشی آفرین را چگونه بدست آوردی و چه قدر بار زحمت کشیدی
شاهزاده آنچه بر سرش گذشته بود بیان نمود شاه در اگریه دست داد و امرا
و وزرا و ارکان دولت بسیار گریستند و بر شاهزاده آفرین کردند اما شاه
چون حکایت امیر سلیم شنید رو به پدرش کرد و گفت ای ناپاک ملعون نمک حرام
با من غدر کردی و میخواستی که فرزند مرا صاحب شوی و رخنه در ملک و مال
من نمائی و پادشاهی و تخت و تاج مرا متصرف شوی من همان روز از فیاض
عابد شنیدم که شاهزاده گفت که سه کس با تو همراهی خواهند کرد و یک کس با تو
خیانت خواهد کرد آن وقت که تو التماس نمودی که شاهزاده امیر سلیم را همراه برد
من دانستم که حرف فیاض عابد راست خواهد شد و امیر سلیم با شاهزاده
خیانت خواهد کرد پدر امیر سلیم زبان بر گشود و گفت ای پادشاه من از کار امیر سلیم
اطلاعی نداشتم چون این اراده نمود با و سفارش کردم که با شاهزاده بخوبی
سلوک می نمائی که بهیچ نحو ملال بخاطر شاهزاده نرسد نمیدانم چرا آن ناپاک
چنین غدری نموده و خود را بکشتن داده شاهزاده گفت ای ناپاک تو خود خبر
داشتی و او را بانتقام راه نمائی نمودی و حال حاشا می نمائی پس جهانگیر شاه
در لحظه فرمود که وزیر را بیرون کشیدند و سرش را از ملقهٔ بدن جدا کردند
و در همان مجلس شاه از شاهزاده درخواست نمود که خان محمد را وزیر خود
گردانند شاهزاده گفت ای پادشاه اگر من یکساعت از خان محمد جدا گردم هلاک
می شوم و اگر خان محمد را پادشاهی دمشق عطا فرمائی قبول نخواهد کرد و از من
جدا نخواهد شد جهانگیر شاه گفت پس البته فکری در بارهٔ من کن و وزیری
از برای من تعین کن که کار پادشاهان از وزیر راست می شود شاهزاده زبان
برگشود و تعریف حمید ملاح کرد آنقدر او را ستایش نمود که شاه بدو
مایل شد و حمید را وزیر اعظم و نایب مناب خود گردانید پس شاهزاده بشاه
گفت که میخواهم بزیارت فیاض عابد روم جهانگیر شاه فرمود که امر از شماست
پس شاهزاده و جهانگیر شاه و خان محمد و حمید بعزم زیارت فیاض عابد
از جا برخواستند و روانه شدند چون بصومعهٔ فیاض عابد رسیدند باندرون
بقعه رفتند و همگی بر فیاض عابد سلام کردند شاهزاده خود را در قدم فیاض
عابد انداخت و گریه بسیاری کرد فیاض عابد او را در بر گرفت و
نوازش نمود و نشانید و همه را ضیافت نمود و مهربانی بسیار نمود بعد از آن
رو بشاهزاده کرد و گفت ای فرزند زحمت بسیار کشیدی و در دام
نهنگ بلا افتادی و در بوتهٔ غم و غربت گداخته و با نیک و بد عالم ساختی
اکنون از آن نازنین بکام خواهی رسید و از جام وصال او بهره ور
خواهی شد و در دار دنیا نامت سر دفتر مهر و وفا داران خواهد بود و طغرای
نیک نامی افسر هر شاه و شهریار خواهد شد و هر که نامت شنود در وفا
جان دهد و هر که با تو نشیند دل بهیچ دل آرام ندهد اما زنهار و الصف نهار

که تا بولایت خود نرسی دست بر معشوقه خود دراز نکنی که بلایی بر سر تو خواهد آمد
که علاج پذیر نخواهد شد و در دنیا سرگردان خواهی ماند پس شاهزاده را در بر کشید
و درویش را بوسه داد و اسمی بدو آموخت که همیشه این اسم را مداومت کن و از
هیچ چیز اندیشه منما که تمام عالم مقهور و منکوب تو خواهد شد و ذلیل و عاجز تو
[...]ند شد و این خبر که هر که با تو دوستی کند دوستی با خلاص کند همیشه در جهان
سرافراز و با وفا مشهور گردد و هر که با تو دشمنی و عداوت کند پیوسته در غم و الم
گذارند و دمی شادمان نباشند چون نصیحت تمام شد در ساعت خوبی
عقد نوش آفرین را با شاهزاده بست و خود شیرینی حاضر نموده در میان آورد
و مبارک باد گفت پس رو بجهان گیر شاه کرد و گفت ای پادشاه حالا مرادت
برآمد و مرغ فرخ فال از در درآمد و نام تو بلند گردید و صاحب تخت و تاج
بهم رسانیدی برو در گوشه بنشین و بعبادت مشغول باش پس رو بجان محمد
کرد و گفت مرحبا وزیر با تدبیر و صد هزارت آفرین که آنچه شرط محبت و مودت
بود بجای آوردی و در طریق دوستی ثابت گردیدی و دمی فرو گذاشت
ننمودی و در باره این شاهزاده در سعی کوشیدی و آنچه شرط مردی و مروت
بود بجا آوردی اما شکر کن که نامت در دفتر نیکوکاران نوشته اند و از
جمله وفاداران گردیدی و نامت در مردی و مردانگی در عالم بلند خواهد شد
و سالهای دراز از تو کارها باز خواهد شد پس رو بجمشید ملاح کرد و گفت ای جمشید

از یاری کردن شاهزاده بکام رسیدی و وزیر جهان گیر شاه شدی از [...]
یافرواست که بتوجه شاهزاده بوصال جهان سوز دختر اسکندر خان خواهی
رسید پس همگی را رخصت فرموده جهان گیر شاه با شاهزاده و یاران از صحرا
برون آمدند و ببارگاه داخل شدند القصه چون مدت یکماه از آمدن شاهزاده
گذشت شاه فرمود تا ولایت دمشق را زینت نموده و تهیه چراغان نمودند و
پادشاه خراج سه ساله برعیت بخشید و بندیان را آزاد گردانید و در ساعت
در چهاردهم ماه ذی قعده الحرام ساعت تعین نمودند که نوش آفرین را بشاهزاده
دهند اما شاهزاده فرمود تا فرهنگ دیو را حاضر نمایند چون حاضر شد شاهزاده
فرموده که برو بگلستان ارم و میمونه خاتون و دیوان و پریان را بیاور فرهنگ
دیو برفت و بعد از دو روز میمونه خاتون را با دیوان و پریان بیاورد شاهزاده
آنها را نوازش نموده بحرم جهان گیر شاه فرستاد و باقی دیوان و پریان
در خدمت شاهزاده ایستاده بودند اما چون میمونه خاتون داخل حرم
گردید نوش آفرین از جا جست و او را در بر گرفت و نوازش نمود و مهربانی کرد
و در جای نیکو فرود آورد و بزم پادشاهی بر ویش گشود چون شب شد
میمونه خاتون از جا جست و خود مشاطه گردید و نوش آفرین را چون طاوس
طاوس مست آراسته گردانید و آنچه لازمه بود بجا آورد تمام دیوان و
پریان را فرمود تا از روی هوا با شمعهای زرین و مشعلهای سیمین

روشن گردانیدند پادشاه با تمام امرا و وزرا و ارکان دولت شاهزاده را
برداشته روانه حرم گردیدند چون بدر بند سیم رسیدند که امرا ایستاده بودند
پادشاه شاهزاده را داخل حرم کرد و گیس سفیدان و مشاطگان پیش رفتند
و او را از شاه گرفتند و بخلوتخانه بردند و او را بتخت نشانیدند میمونه خاتون
نوش آفرین را آراسته گردانید و خادمه و خدمتگاران او را برداشته بدرون
آوردند شاهزاده از بالای تخت فرود آمد و نوش آفرین را در برکشیده بفراز
تخت فرود آمد و او را نشانید و خود را در قدم او انداخته در برابر نشست
و بزم برو روی نیس آراسته نمود و رقاصان و نوازنده گان را حاضر گردانیدند و
در برابر عیش عجبی سرانجام نمود و میمونه خاتون با دیوان و پریان بر روی ایوان
ایستاده شده سیران مجلس می نمودند و جمعی نازنینان و مهوشان بخوانندگی
و رقاصی مشغول بودند و شاهزاده با نوش آفرین بر روی تخت قرار گرفته
بر وصال یکدیگر شادمان بودند و آن شب تا روز بعیش و عشرت گذرانیدند
و چون روز روشن شد شاهزاده از حرم بیرون آمده داخل بارگاه شد جهانگیر شاه
او را نوازش نموده در پهلوی خود جا داده خان محمد با حمید ملاح در آمدند و هر کدام
بر جای خود قرار گرفتند بعد از زمانی حمید سر برآورد و زبان بدعا و ثنای شاهزاده
گشوده گفت ای دستگیر درمانده گان و ای پناه مستمندان حالا وقت
آنست که ما را از بند غم نجات دهی و بمواصلت جهان سوز رسانی که

مدتی مدید و عهدی بعید است که دلم در بند آن نازنین است و جانم شیفته
آن شکرلب ماه جبین است شاهزاده گفت که راست میگوئی و حق بطرف
تست و ما را باید در کار تو سعی کنیم و ترا بکام دل رسانیم تو خاطر جمع دار که
در همین ساعت تدارک او را می بینیم و ترا بوصال میرسانیم پس نامه انشا
نموده بخان محمد داد و گفت میخواهم که بروی بقمریه و این نامه را باسکندرخان
پادشاه قمریه برسان و جهان سوز را درخواست کرده بردار و بیا و اگر خلاف
امر من نماید و ترا جواب گوید شمشیر برکش و با او محاربه کن و بضرب شمشیر آبدار
جهان سوز را گرفته در کجاوه نشانیده می آوری خان محمد انگشت قبول بر
دیده و نهاده در ساعت دوازده هزار ترک جوشن پوش برداشته
از شاهزاده مرخص گردید و روانه ولایت قمریه شد و شب و روز میرفت
بعد از چند روز بولایت قمریه رسید و شخصی را پیش فرستاده اسکندر
خان را بآمدن خود خبردار گردانید چون اسکندرخان شنید که ایلچی از طرف
دمشق می آید خبر نمود تا او را استقبال کردند و باعزاز هر چه تمامتر داخل قریه
گردانیدند و در جای نیکو فرود آوردند و مهمانداری تعین نمود چون سه روز
بر این معنی گذشت خان محمد بعزم دیدن اسکندرخان روانه گردید غلامان حضور
متوجه بارگاه اسکندرخان گردیده خبر ایلچی با اسکندرخان رسید اسکندرخان
فرمود تا بارگاه آراسته گردانیدند و امرا و وزرا و ارکان دولت قرار

و آرام گرفتند که در آن وقت خان محمد وزیر رسید و پیاده گردیده قدم را
باندرون خانه گذارده داخل بارگاه شد و سلام کرد اسکندر خان جواب سلام
بازداد و او را بر صندلی نشانید و وزیر اعظم اشاره نمود خان محمد بر صندلی
قرار گرفت و با اسکندر خان بسخن در آمد و از هر جا حکایت میکرد تا بجایی
رسید که نامه از گوشهٔ سر بدر آورد و بدست اسکندر خان داد و آنرا بوسیده
بدست وزیرش داد که بخواند وزیر نامه را برخواند و دید که نوشته بود که این
نامه ایست از نزد من که فرزند عادل شاه پادشاه چینم نزد تو ای اسکندر
خان دلبسته و آگاه باش که شنیدم که در پس پردهٔ عصمت نازنین صنمی
که او را جهان سوز می گویند داری البته و الف البته که در رسیدن خان
محمد وزیر او را در عوض بکردن کارسازی و در کجاوه نشانیده بخدمت من
بفرست که منت عظیم بر من خواهی گذاشت و در میان ما و شما صحبت
بهم خواهد رسید و اگر خلاف امر من کنی از کرده پشیمان خواهی شد و سودی
نخواهد داشت نامه تمام شد و السلام اسکندر خان چون نامهٔ شاهزاده را
شنید از خان محمد پرسید که شاهزاده جهان سوز را از برای خود میخواهد یا برای دیگری
خواهد داد خان محمد گفت ای اسکندر خان در زمانی که شاهزاده بدمشق
می آمد روز اول بجزیرهٔ ملک سوقیا رسید جوانی حمید نام با او محبت
بسیار نمود و شاهزاده را نوازش کرد و با او همراهی نمود و مدتی زحمت

بسیار کشیده حالا که بازگشت نمود شاهزاده او را وزیر جهانگیر شاه نمود
و خواست که او را کدخدا نماید خودش استدعا نمود که جهان سوز دختر اسکندر
خان را از برای من خواستگاری نما که او را خواهانم شاهزاده هم بخاطر خواهش
او مرا بخدمت شما فرستاده و جهان سوز را از ملازمان طلب نموده الحال
شما کارسازی او را نمائید و در کجاوه نشانید تا بخدمت شاهزاده رسانم
اسکندر خان چون نام حمید را شنید و دانست که او حمید است که او را
با ناهید مطرب گرفته و بردار کرده بود و شب او را نجات داده بود و
او گریخته بدمشق رفته بود و ناپیدا گردیده بود الحال پیدا شده خود را
بشاهزادهٔ چین رسانیده و در خدمت او بسر می برد با خود خیال کرد
که چه سان حمید ملاح داماد او شود و وارث تاج و تخت او گردد و شاهان
و فرمان فرمایان عالم او را سرزنش کنند رو بخان محمد کرد و گفت ای خان محمد
خاندان بزرگی هستیم و شایستهٔ ما نیست که این کار بکنیم و رضا نخواهیم داد
و او را بحمید ملاح عقد نخواهم کرد اگر شاهزاده سر را بر دارد اطاعت میکنم
و رضا خواهم داد و او را بحمید ملاح نخواهم داد شما بر گردید و بشاهزاده
دعا برسانید و آنچه شنیده باز گو خان محمد گفت من جهان سوز را میخواهم از
برای خود می برم اگر سخن بشنوی بهتر خواهد بود و اگر از راه عناد بدر آیی
کاری بر سر تو بیاورم که در داستانها باز گویند سپهسالار اسکندر خان

در مجلس حاضر بود و از گفتار خان محمد بهم برآمد و تشنه تند بر جانب او نظر کرد و
گفت ای بی خرد تو را چه زهره و یارا که با اسکندر خان چنین حرفهای درشت بگوئی
و اندیشه ننمائی که حالا تو را بردار کشند و تیرباران کنند که دیگران عبرت بگیرند
و بدانند که در بارگاه پادشاهان که پا را باندازه گلیم خود دراز نماید
پس دست بر خنجر کرد و بر جانب خان محمد انداخت و خواست که او را بخنجر زند
که خان محمد دست پیش کرد و چنان بر گردن سپهسالار زد که سرش میان
بارگاه افتاد و غریو و غلغله از جمیع امرا و وزرا و سایر ملازمان برخاست و ملازمان
اسکندر خان از جا برآمده تیغها کشیدند و رو بخان محمد کردند و او دور از فتنه
و بانگ عظیم در پیوست و کار بجائی رسید که خلقی کشته گردید و اسکندر
خان مضطرب گردید و در کار فرو ماند و وزیرش خود را با او رسانید و گفت ای
اسکندر خان در چه فکری دیگر چه خیالی همین که خبر بسلطان ابراهیم رسید که تو وزیرش را
در میان گرفته و اراده کشتن او داری بمجرد استماع این خبر سپاه جن و دیو
و پری را برداشته بر سر تو خواهد آمد و تو را چون سپاه فرنگ و ملک محمد خواهد
کرد اسکندر خان گفت پس مرا چه باید کرد وزیر گفت که سپاه را از جنگ باز
دار و خود در سر راه خان محمد برو و از آن طلب امان درخواست کن شاید
که بر تو رحم نماید و دست از جنگ باز دارد و اسکندر خان بغز نموده و سپاه را
از جنگ باز داشت و شمشیر بر گردن انداخته خود را بخان محمد رسانید و از آن

امان خو



امان طلب کرد خان محمد چون اسکندر خان را بدان صورت دید بر او رحم آورد و
دست از جنگ کشید و غلامان را فرمود تا دست از جنگ برداشتند

و اسکندر خان خان محمد را برداشت و روی او را بوسه داد و او را بارگاه آورد و
در تخت نشانید و بزم بر روی او آراسته عذر بسیار خواست و [illegible]

خان محمد را مهمانی کرد و بعد از آن تهیهٔ جهان سوز را گرفته اسباب زر و جواهر
و نوهرد غلام و اسب و کنیز بخان محمد سپرد و جواهر بسیار با چند سراپردهٔ ابریشم
بجهت شاهزاده فرستاد و تمامی را السرکار خان محمد سپرد و خان محمد در ساعت نیک
از قمریه در آمد و جهان سوز را در کجاوهٔ زرنگار در آوردند و اسکندر خان را
وداع نموده متوجه ولایت دمشق گردید چون خبر آمدن خان محمد بشاهزاده رسید باستقبال
خان محمد با امرا و وزرا و ارکان دولت و جهان گیر شاه از دمشق بیرون آمدند
و در یکفرسنگی شاهزاده بخان محمد رسید خان محمد که چشمش بر شاهزاده افتاد خود را
بر قدم او انداخت شاهزاده او را در بر کشید و رویش را بوسه داد و سوار کرده
و داخل شهر دمشق شدند و به بارگاه در آمدند پادشاه او را عزت بسیار نموده نوازش
نمود و از آن طرف خواجه سرایان کجاوهٔ جهان سوز را بحرم آوردند و نوش آفرین
و ماه زرافشان از جا جستند و جهان سوز را در بر گرفتند و نوازش نمودند و …
بر روی او آراستند و بصحبت مشغول شدند چون چند روز بر این گذشت
شاهزاده حمید ملاح را نزد خود طلبید و گفت حالا وقت آنست که جهان سوز را
بعقد تو در آورم و ترا بکام دل رسانم و از ولایت دمشق بیرون روم حمید گفت
ای شاهزاده مرا هوای آنست که در خدمت ملازمان شما باشم و بولایت چین
بیایم و بعد از آن که شما بوصال نوش آفرین رسیدید من با جهان سوز مدتی
در چین باشم و بعد از آن بازگشت نمائیم و بدمشق در خدمت شاه مأمور

بخدمات باشیم شاهزاده بر حمید آفرین کرد و گفت بسیار خوبست من از جهانگیر
شاه رخصت ترا می گیرم و همراه خود می برم و آنچه خاطر تو خواهد چنان کنم پس …
هم از وزرا شاهزاده و خان محمد و حمید بخدمت جهان گیر شاه آمدند و هر کدام بر جای
خود نشستند و از هر جا سخنی در میان آوردند تا آنکه بجائی رسید که شاهزاده
گفت ای پادشاه اراده آنست که از خدمت شما مرخص شویم و برویم بولایت
چین که پدرم عادل شاه را دیدهٔ انتظار در راه است و مرا علاج باید رفت
جهان گیر شاه گفت ای شاهزاده مرا با تو الفت چنانست که ممکن نیست تا ایام
که حق کتاب شماست و باز دیدهٔ او نگرانست و روز و شب را چسان بسر برم
… بی تو آرام ندارم اما من ترا مرخص می کنم که در عوض یک سال بروی و دیدن …
و دیدن نمائی و برگردی و تاج و تخت مرا صاحب شوی و مرا از تشویش دلگیری …
خلاص کنی پس بدان نحو قرار دادند و جهان گیر شاه فرمود تا در عوض نگاه کار سازی
شاهزاده را کردند و چندان زر و جواهر و کنیز و غلام و اسب و اسباب بشهر
از شهر دمشق بیرون آمدند آوردند که منشیان عالم از حساب آن عاجز …
پس در ساعت سعد کجاوه های زرنگار حاضر کردند و نوش آفرین و ماه زرافشان
و جهان سوز را در کجاوه نشاندند و شتران زاغ چشم لاله پشم دو کوهان مست
کف انداز بر نشستند و شاهزاده با خان محمد و حمید از ولایت دمشق
بیرون آمدند تا دو فرسنگ جهان گیر شاه با امرا و وزرا مشایعت شاهزاده

همراهی کردند و بعد از آن شاهزاده جلو کشیده و جهانگیر شاه با امرا و وزرا و
ارکان دولت را وداع نمود و برگردانید و خود رو بکنار دریا کرد و بعد از دو روز
بکنار دریا رسیده دو روز در آنجا بسر بردند و مال و اموال را بکشتی در آوردند
و بعد از یکماه بلب ساحل دریا رسیدند و از دریا بیرون آمده در همان کنار دریا
خیمه و سراپرده برسر پا کردند و اسباب و اساسه را در همان کنار دریا روی
یکدیگر ریختند و شاهزاده با نوش آفرین رفتند و در پهلوی هم خوابیدند و فرهنگ
دیو را بمحافظت باز داشتند و خان محمد با ماه زرافشان و جمیله با جهان سوز
هریک بخیمهٔ خود رفتند و باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از برادران پرورش
جادو بشنو که یکی را زرخام و یکی را کلفام می‌گفتند و هر دو بسیار زبردست و قوی هیکل بودند
و در وقتی که سلطان ابراهیم طلسم زنگوله را شکست و آرایش جادو را کشت
آن نابکاران بقاف رفته بودند چون بازگشت نمودند و طلسم زنگوله آمدند
و مادر خود را کشته دیدند آه از نهاد ایشان برآمد و از هرکس احوال مادر خود
می‌گرفتند تا دیوی که او را کلفام می‌گفتند خبر داد که مادر شما را آدمی زادی که
نام او سلطان ابراهیم است مادر تو را کشت و میمونه خاتون را با نوش
آفرین از بند نجات داده برداشت و برفت و روانهٔ آدمیزاد گردیدند
زرخام و کلفام هر دو گریان شدند و بسیاری گریستند بعد از آن متوجه
بچاه زرکوب شدند که پرورش جادو خواهر خود را برداشته بر سر شاهزاده

آیند

آیند چون بچاه زرکوب رسیدند احوال پرسیدند که پرورش جادو بکجا رفته
گفتند که سلطان ابراهیم نامی خواهر شما را کشت و متوجه با آدمیزاد گردید و دیوان
چون این شنیدند افغان برآوردند که ما دیگر در میان دیوان چگونه زندگی
کنیم که آدمیزادی آمده باشد و برادران و مادر و خواهر ما را کشته باشد
و خانهٔ ما را خراب کرده و رفته باشد و ما زنده باشیم و داد خود را از و
نتوانیم گرفت پس باهم شرط کردند که بآدمیزاد برویم و بهر جا و بهر منزل
که بآن بدبخت برسیم او را کشته بطلسم زنگوله می‌بریم و بر آتش بریزیم تا
عبرت تمام آدمیزادان شود و در همان ساعت متوجه آدمیزاد شدند
و شهر بشهر و ولایت بولایت میگردیدند تا از قضای کردگار به بندر کالیکوت
رسیدند و آن خیمه و خرگاه را بنظر در آوردند و از هر گوشه و کنار میگردیدند
تا بخیمهٔ شاهزاده رسیدند و دیدند که کتی گذاشته و بر روی تخت رخت خواب
انداخته آن نازنین دست در گردن نوش آفرین در آورده بخواب رفته
دیوان شاد شدند و دانستند که سلطان ابراهیم است و نوش آفرین خواب
بودند دادو را در بر گرفته بود هر دو پیش آمدند و قصد شاهزاده کردند شاهزاده
محو جمال نوش آفرین بود و هنوز بخواب نرفته بود که ناگاه چشمش بر دو زره دیو افتاد
که با دار شش دور آمده اند و قصد او را دارند آهسته از جا برخاست و
شمشیر کشید و بر آن دیوان حمله نمود و گفت ای نابکاران چرا بحرم من آمدید

وبرخود رحم نکردیه زر خام او را نهیب داد و گفت ای آدمیزاد بسیار دل آمده ای
که خون اقربای خود از تو باز یافت نمایم این گفت و دار تیشه در جانب
شاهزاده انداخت شاهزاده امانش نداد و تیغ بر گردنش نواخت که سرش
چون کوهی بر زمین آمد و تیغ دیگر بر کمرش زد و او را به دو پاره کرد رفت ضرب
دیگرش بزند کلفام دیو از عقب شاهزاده درآمد و چنان بر فرق شاهزاده
زد که تا بند سرش برهم درید در ساعت نوش آفرین بیدار شد و شاهزاده
بدان حال دید و آن دیو را در بر شاهزاده بنظر در آورد آه از نهادش برآمد
و از جا جستن نموده دامن یلی بر کمر زده لی استوار نموده کمر خنجر شاهزاده را
برداشت و آن دیو را نهیب داد و گفت ای عادی ناپاک تو را دون یاری
داد که چنین جوانی را مجروح نمایی کلفام نعره برآورد و گفت ای نارعنا
تو را مثل آدم خواهم کرد این گفت و دوره بجانب نوش آفرین انداخت نوش
آفرین چون مرد مردانه جستن نموده در میان زمین و آسمان دست کلفام
بگرفت و بدست دیگر خنجر بر فرق سرش فرو کوبید که تا قبضه بسرش جا کرده
بجهنم واصل شد و از صدای نعره کلفام خان محمد و حمید و غلامان بیدار شدند
و در بارگاه شاهزاده دویدند و دیوان کشته بنظر در آوردند غیر از ایشان
بند کردید در ساعت خان محمد زخم شاهزاده را بر بست و مرهم گذاشت
و نکوئی نمود که شاهزاده چشم گشود و همگی را به در خودش بنظر در آورد احوال از

شان محمد پرسید خان محمد گفت ای شاهزاده من از شما میخواهم که احوال بکرم
شما از من پرسید شاهزاده گفت من آن دیو را کشتم و خواستم که قربانی دیگر
بر او زنم که کلفام دیو زخمی زد و مرا از پا درآورد و دیگر ندانستم که چه شد نوش
آفرین آنچه کرده بود از برای خان محمد بیان نمود شاهزاده بر او آفرین کرد و او را
در بر گرفت و رویش را بوسه داد و در کنار گرفت و در ساعت فرهنگ دیو را طلب
نمود که لشهای آن دیوان را بیرون برده بدریا انداختند و آن روز با یاران
بصحبت مشغول شدند چون روز روشن شد شاهزاده از خلوت بیرون آمد
و به بارگاه نشست و در ساعت نامه نوشت و قاصدی نزد عادل شاه
روانه نمود و خود کوچ کرده متوجه ولایت چین شد و قاصد می آید تا بشهر
چین رسید و به بارگاه عادل شاه آمده سری فرود آورد و زبان به دعا
و ثنای پادشاه گشود و نامه را بیرون آورده بر گوشه تخت عادل شاه گذارد
چون پادشاه نامه را گشود و مطالعه نمود و بر مضمون مطلع گردید و آهی کشید
و از هوش برفت و از تخت بزیر افتاده حالش دگرگون شد امرا او را در کنار
گرفته او را بصد محنت بحال آوردند و بتخت نشانیدند پادشاه قاصد را نزد
خود طلبیده و احوال پرسید قاصد تمام احوالات شاهزاده را بیان نمود
شاه آنچه پوشیده بود در لحظه بیرون آورده بقاصد داد و فرد تا تمام
ولایت چین را آئین ببستند و بندیان را آزاد کردند و خراج سه ساله

برعیت بخشید و قدغن نمود تا امرا و وزرا و ارکان دولت و مردم ولایت
چین از اعلی و ادنی و اکابر و اعیان و شریف و وضیع و شهر بزرگ و کوچک
همه از شهر بیرون روند و در سه روز تمام راه را خیمه و سراپرده بر سر پا کردند و در
هر خیمهٔ مجلس آراستند دلبران آفتاب طلعت عود سوزهای مرصع در دست
گرفته و بوی خوش در آتش گذارده جمعی گلاب پاشهای زرین در کف گرفته
عرقهای لطیف در دو گرده بر روی مردم می پاشیدند و تا ده فرسنگی
شهر چین پا اندازهای زربفت و مخمل و کمخا انداختند و از دروازهٔ ولایت
چین تا سه روزه راه بدین گونه سرانجام نمودند و عادل شاه از شهر بیرون آمده
با امرا و وزرا و ارکان دولت در بلندی قرار گرفتند و منتظر آمدن شاهزاده
بودند که ناگاه گردی شد و از میانهٔ گرد دوازده هزار بیلدار و فراش
و سقایان بیرون آمدند بیلداران بلند و پست زمین را هموار میکردند و فراشان
جاروب می نمودند و از عقب ایشان سقایان آب و گلاب ممزوج در
مشکها کرده آب پاشی میکردند که خاک بر نخیزد و از عقب دوازده هزار
مرکب تازی نژاد باد رفتار با زینهای مرصع و لجام زرین نمودار شد
و چابک سواران کمر زرین بر آن مرکبها نشسته میرفتند و از عقب آنها دوازده
پرکالهٔ علم نشانهٔ دوازده هزار کس نمایان شد و علم اژدها پیکر پیش پیش
می کشیدند در سایهٔ علم حمید وزیر جهانگیر شاه بر مرکب تازی نژاد

بادپای بر نشسته شاطرهای کمر زرین در سر جلو و از عقب سرش دوازده هزار
غلام مغول و مشقی کمرهای مرصع بر میان بسته و بر مرکبهای بادپای دشتی
سواره رسیدند و در برابر عادل شاه سر فرود آوردند و گذار شدند و از عقب
آن بیست علم نشانهٔ بیست هزار نفر نمایان شدند و در سایهٔ علم ولاد خان
وزیر اعظم بر مرکب بحری نشسته و پیک و پیادهٔ بسیار در جلو می آمدند و از
عقب سر چهل هزار نفر ترک خطائی جوشن پوش قدر انداز خونخوار مروارید
پوش بر مرکبان باد رفتار صاعقه کردار بر نشسته و سراپا خود را در گوهر پنهان
نموده و بعقب پنجهزار نفر همه مروارید پوش در رو من جلو میرفتند و از عقب
سر پنجاه هزار بخش نفر غلام خطائی آفتاب طلعت زیبا لقای گوهر پوش
همه بر باد پایهای عربی سواره رسیدند چون شاهزاده نزدیک گردید
و پدر خود را دید از پشت مرکب خود را بزیر افکند و متوجه بجانب پدر شد
عادل شاه که چنان دید او هم با امرا و وزرا پیاده شدند و رو بجانب شاهزاده
روان گردیدند بعد از آنکه بیکدیگر رسیدند شاهزاده خود را بر قدم پدر انداخت
و آغاز گریه نموده میخواند نظم که دیده بیدار دوست کردم باز ❁ چه شکر گویمت
ای کار ساز بنده نواز ❁ عادل شاه نیز بغل گشود و شاهزاده را در آغوش
کشید و رویش را بوسه داد و شروع در گریه نموده میخواند نظم یارب
درین دولت که روی دوست می بینم ❁ قرار سرو سیمینش گل اندر بار می بینم

زمین بوسیدم و آنچه خدمت کرده ام اکنون نسیم یار می بینم گل اندر بار حرم
پس امرا و وزرا هر یک شاهزاده را دریافتند و خود را بر قدم او می انداختند
بعد از آن عادل شاه سوار گردیده و جمیع امرا و وزرا سوار گردیده متوجه ولایت
چین گردیدند چون داخل چین شدند از در و بام زر و جواهر و نقل و نبات
بر سر شاهزاده و خان محمد ریختند و زنان آفتاب طلعت و پسران و دختران
زیبا روی ماه جبین و مردان قوی هیکل بتفرج شاهزاده بودند و از هر جانب
که شاهزاده مرکب میتاخت همه صلوات بر سید کاینات و خلاصه موجودات
و بهترین خلق الله یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله می فرستادند و شاهزاده را
به نیکوئی داخل بارگاه گردانیدند و خان محمد و حمید رفتند بخانه شاهزاده و در
خلوت فرود آمدند و از این طرف چون شاهزاده داخل بارگاه گردید و بر تخت
چهار نشست و امرا و وزرا و ارکان دولت هر یک بر جای خود قرار گرفتند
بزم بر روی شاهزاده گشوده تا شب بصحبت داشتن مشغول بودند شب شاهزاده
برخاست و متوجه حرم گردیده مادر را در بر کشیده و پایش را بوسه داد و همشیره را
در بر کشیده و رویش را بوسه داد و از آنجا بخلوتخانه آمد و خان محمد و حمید را با خواجه
سرایان فرستاده کجاوه نازنینان را در آن شب داخل کردند و اهل حرم
و گلعذاران را نوازش و مهربانی نموده در جای نیکو فرود آوردند شاهزاده
بحرم هر یک از نازنینان میرفت و ایشان را دیدن می نمود و تواضع میکرد

و دلداری میداد و بعد از آن مجلس بزم بر روی نازنینان آراسته کرده می
کشیدن مشغول شدند اما شاهزاده با خان محمد و حمید در خلوتخانه نشسته بودند
و از حکایات ایام گذشته نقل میکردند شاهزاده گفت ای خان محمد امروز
چرا بارگاه آمدی و پدرم را دیدن نکردی خان محمد گفت ای شاهزاده روزی
که از عقب شما آمدم امرا بدگوئی مرا بخدمت پدرت کرده اند و مرا خاین و نمک
بحرام خوانده اند شاه قسم یاد نموده که مرا بکشد از این سبب بود که من بارگاه
نیامدم و از آن ترسیدم که چون ببارگاه بیایم امرا حرفی بزنند و مرا در زیر
تیغ نشانند و بکشتن دهند شاهزاده گفت ای خان محمد نگذارم که پدرم حرفی
از گل نازکتر بتو بگوید خان محمد گفت ای شاهزاده اگر خواسته باشی که مرا
ببارگاه شاه بری هر چه گویم چنان کن شاهزاده قبول نمود خان محمد تأمل
نمود تا روز روشن شد برخاست و لباس کهنه پوشیده و دو شاخ
و زنجیر در گردن و کنده بر پای خود نهاده ریسمان سیاهی بر گلو افکنده و
دستها بر قفا بسته سر برهنه نموده بر سنگ گران زد که در هم شکست
و خون بر رویش فرو ریخت و بدینگونه بخدمت شاهزاده آمد چون چشم
شاهزاده بر خان محمد افتاد و او را بدان حال دید آه برکشید و آغاز گریه
نموده بسیار گریست و گفت ای خان محمد خود را چرا بدین گونه کردی خان
محمد گفت ای شاهزاده مراد من باب مصلحتی است و میخواهم که بدین صورت

بنظر عادل شاه روم پس شاهزاده برخواست با حمید و خان محمّد را بدین
حال بیرون آورده متوجّه بارگاه عادل شاه شدند غریو از خلق برآمد و
شروع در گریه نمودند و دستها بر دست میزدند و بر حال خان محمّد گریه
میکردند شاهزاده و حمید ریسمان در دست داشتند و چون ابر نوبهار
می گریستند و هر دم خان محمّد را در بر می کشیدند و می بوسیدند و میزاریدند
و میرفتند و مردم هجوم کرده خان محمّد را دیده می گریستند امّا شاهزاده
چون بپارگاه رسید قدم باندرون بارگاه گذاشت خان محمّد در برابر شاه
ایستاده و سر ریسمان در دست خود نگاه داشت و سر دیگر بدست حمید داد
و با بهار الطریق گناه کاران خجلت کرده ایستاد و اشک از دیده می بارید
و میزارید و میخواند ای سلطان سخاوت کان کرم قبلهٔ افتخار و فخر امم عادل شاه
نگاه کرد و او را نشناخت از شاهزاده پرسید که ای جان فرزند این
شخص کیست که ببارگاه آورده و گناه او چیست با من بگو که دلم از دیدنش
غرق خون گردیده و صبر و آرام از من گریزان شده شاهزاده زبان بدعا و
ثنای شاه گشوده گفت ای پادشاه عالم این گنه کار که در برابر ایستاده
خان محمّد وزیر است که بی اجازهٔ ملازمان عالی از عقب من آمده و از خدمت
ملازمان شاه دوری کرده و آنچه در دل داشته از شاه پنهان نموده
و تقصیر بدرگاه شاه کرده الحال آمده و در سلک گناه کاران ایستاده

تا هر چه امر شاه آمده باشد بدان مقرّر فرماید عادل شاه که خان محمّد را بدان حال
دید اشک در دیده گردانیده شروع در گریه نمود چنان گریست که تمام امرا و وزرا
و ارکان دولت بگریه در آمدند و غریو از بارگاه برآمد صبر بر عادل شاه نماند
از جا برخواست و از تخت بزیر آمده و خان محمّد را در بر کشید و روییش را بوسه داد
و او را در آغوش خود جای داده بدست مبارک خود دو شاخه زنجیر از گردن او
بیرون آورده و دست او را باز کرد و پایش گشاده تاج بر سرش نهاد و جامه
قبهٔ مروارید در برش کرده کمر خنجر مرصّع بر میانش زد و شمشیری بر کمرش
بست و او را بر تخت نشانید و شاهزاده را یکطرف او نشانید و خود در
دیگر طرف نشست و بزم برروش گشاده و احوالات گذشته را از خان محمّد
میپرسید آنچه بر سر شاهزاده آمده بود از برای شاه بیان نمود پادشاه بر سر
و بر خان محمّد آفرین کرده نوازش نمود و حمید را نیز عزّت بسیاری نمود تاج و
کمر خنجر مرصّع بدان بخشید القصّه چون مدّت یکماه بر این گذشت شاهزاده
فرمود تا فرهنگ دیو را حاضر نمودند و نامهٔ چند انشا نمودند و بدست فرهنگ دیو
داده فرمود برد بگلستان ارم و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر را روانه
این صوب گردان و بعد از آن برد بخطا و شاهزاده طوفان و ملک بهمن و شاهزاده
الیاس را طلب که بیایند و از آنجا بولایت مغرب برو و شاهزاده سعید
و شاهزاده مسعود را با فرزندان پادشاه مغرب را خبر کن و از آنجا برو نزد جهانگیر شاه

در دمشق و اورا ملازمت نموده نیز همراهی کن و از آنجا بقریه و اسکندر خان را نیز خبر
کن و زود برو و بازگشت کن که دیده انتظار در راه دارم فرهنگ دیو زمین بوسید
و برفت و بدانچه شاهزاده امر فرموده بود چنان کرد و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر
و شاهزاده کان و جهان گیر شاه را خبر کرده باز گردید و خود را بخدمت شاهزاده
رسانیده سر فرود آورده ایستاده گردید و شاهزاده بر او آفرین کرد و فرمود تا نقل
و نبات و شغل بسیار سرانجام نمودند و فرمودند تا تمام ولایت چین را آیین بستند
و در سر هر کوچه و بازار سازنده و نوازنده بعشرت مشغول گردیدند و از آنطرف
میمونه خاتون خبر کرده گردیده با جمیع دیوان و پریان و شاه عبد الرحمن کارسازی
نموده تهیه عشرت سرانجام کرده آمدند بملک فرنگ و خورشید عالم گیر را کارسازی
کرده برداشته روانه ولایت چین شدند و شب و روز از روی هوا با شمعها و
چراغها و مشعلها داخل ولایت چین شدند شاهزاده باستقبال آن نازنینان آمد
و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر را در بر گرفت و روی هر دو را ببوسید و نوازش
نموده ایشان را در جای نیکو فرود آورد و بزم و عشرت بر روی آن گلعذاران گشود
و نوش آفرین و ماه زر افشان و جهان سوز کمر خدمت بر میان بستند و با مرصت
گذاری مشغول گردیدند روز دیگر شاه عبد الرحمن با امرا و وزرا و ارکان دولت آمد
با سیصد هزار نفر رسیدند شاهزاده الیاس با ملک بهمن با سی هزار جوان
خطائی آمدند و از عقب ایشان شاهزاده طوفان با پانزده هزار نفر آمدند

و از عقب ایشان جهانگیر شاه با چهل هزار نفر دمشقی آمدند و از عقب ایشان پادشاه
انطاکیه پدر ماه زر افشان با چهل هزار زنگ جوشن پوش رسیدند و از عقب
ایشان والی ملک فرنگ با پنجاه هزار نفر فرنگی آمدند و شاهزاده هر یک را بفراخور
حال نوازش نموده در جای نیکو فرود آوردند و مهمانداری از برای هر یک تعین نمود
و از سرکار عادل شاه از جهت آن هشت پادشاه و شاهزاده کان اخراجات مقرر شد
و عذر و معذرت میخواستند بعد از آنکه شاهزاده کان و شاهان از رنج راه آسوده
شدند عادل شاه ساعت سعد اختیار نموده بارگاه را آراسته کرده جمیع
پادشاهان و شاهزاده کان و امرا و وزرا را ببارگاه آوردند و هر کدام را در جای
نیکو نشیندند و قاضی و قضات بر کرسیهای زرین قرار گرفتند و نوش
آفرین و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر هر یک چون طاوس مست داخل بارگاه
شدند و بجای خود نشستند و از شرم و حجاب سر بزیر افکنده بودند و از گوشه
بر هر طرفی نظر میکردند و عادل شاه با سلطان ابراهیم بیامدند و بر تخت نشستند
[illegible] و جواهر مجلس در آوردند و عود و عنبر بر آتش گذاشتند
و قاضیان خطبه بلیغ خواندند و در آن مجلس عقد نوش آفرین و خورشید عالم گیر
و میمونه خاتون را با شاهزاده سلطان ابراهیم بستند و ماه زر افشان را
بجان محمد و جهان سوز را بجمشید عقد بستند و مبارک باد گفتند و نقل و نبات
و زر و جواهر بسیار نثار کردند و جمیع پادشاهان و شاهزاده کان از کرسیها

وصندلیها بزیر آمدند و مبارکباد گفتند و شاهان و شاهزادگان برقص در آمدند
شاهزاده با خان محمد و نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون و ماه زرافشان
و حمیده و جهان سوز نشسته بودند و در زیر چشم سیران مجلس میکردند تا آنکه حال
با ایشان نماند دست گشودند و زر و جواهر و لعل و زبرجد و یاقوت و مروارید
شاباش آن رقاصان کردند تا آنکه ایشان از رقص فارغ گردیدند بعد از آن
شاه عبدالرحمن فرمود تا سیصد هزار دیو از روی هوا ایستاده شدند و در دست
هر دیوی مشعلی منور بود و در میان آن دیوان بقرب صد هزار پری مشعلهای
کافوری و عود سوزهای مرصع در دست از روی هوا فوج فوج ایستاده شدند
انداختند
و دیوان درختهای عظیم بر آتش نهاده بودند و بالا و بازی میکردند و بر هوای
رمی کردند و شاه عبدالرحمن در ولایت چین چهار بازار حضرت سلیمان پیغمبر
علیه السلام را بر سر پا کردند و خود با تمام بزرگواران و اعیان بعیش و عشرت
مشغول گردیدند و حوضهای چهار نهاده شراب و شربتی هر کس میداوند و بوی
خوش بکار میبردند و عرقهای خوشبو بکار میبردند
و آسمان شمع چراغ و مشعلها بود و مردم ولایت چین و شاهان و شاهزادگان
و امرایان هر کدام بدستور ولایت خود چراغان کردند و بعشرت مشغول شدند
و صحبت میداشتند و از آنطرف میمونه خاتون و خورشید عالم گیر و جهان سوز
و ماه زرافشان مشاطه گردیده نوش آفرین را چون طاوس مست آراسته کردند

و صیقل بر زنگ در خسارش زدند پس پادشاهان و امیران و وزیران و ندیمان
و شاه عبدالرحمن با جمیع بزرگان و ارکان دولت سلطان ابراهیم را برداشته
بحرم آوردند و خواجه سرایان و کنیزان آفتاب طلعت شاهزاده را آوردند و خواجه
سرایان نوش آفرین را با عزاز تمام آوردند و در برابر تخت شاهزاده بازداشتند
آن زمان شاهزاده از تخت بزیر آمده و نوش آفرین را در بر گرفت و بر تخت نشانید
نشست ملکان میمونه خاتون گفتند تا مشعل نورانی حضرت سلیمان علیه السلام را
روشن گردانیده و صندلی گذاردند چون بدانجا رسیدند خورشید عالم گیر
بدانجا قرار گرفت و از آنطرف شاهزاده خانه را خلوت یافته دست گرده
برقع از روی نوش آفرین برداشت و او را چنان بنظر در آمد که زمان گذشته را
فراموش نموده بر آن حور وش نظر میکرد شاهزاده را دیگر طاقت نمانده آن
خرمن گل را در بر کشید و بازار بوسه گرم گردیده دست در گردن یکدیگر در آورده
کام دل از یکدیگر حاصل نمودند بعد از آن شاهزاده بگوشه قصر روی آن گلعذار
و خندان بعیش نشستند و ساقیان و مطربان و مغنیان بگرم کردن آنها
کمر بستند غزل رنگ ساقی ز باده گلگل شد غلغل شیشه صورت پر شد
شاهزاده چون مست گردید که از خود خبر نداشت خود را در پای آن نازنین
انداخت و این مضمون را ادا فرمود بیت ای ساقی جام ز شراب لب
در ده تو آتشی که ز آب تو سوختم ؛ صد شکر که ایام بکام است مرا و زوده

القصه هر دو مست گردیده دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفتند
چون صبح روشن گردید شاهزاده بحمام رفت و بر بارگاه آمد پادشاهان
امرا بمبارکباد گفتند القصه مدت یکماه که ازین مقدمه گذشت شاهزاده
کمر بست و متوجه بارگه خدائی خان محمد گردید و میمونه خاتون و جهان سوز
و خورشید عالم گیر نشاط کردیده ماه زرافشان را چون طاوس مستی
آراستند و شاه و شاه عبد الرحمن و شاهزادهکان خان محمد را آوردند و بحرم
و خواجه سرایان خان محمد را بر دو دسته آوردند و بمشاطگان سپردند و خان محمد
آورده بر تخت زرنگار رسانیدند و ماه زرافشان را بدو سپردند
بیرون آمدند خان محمد چون خانه را خالی دید برقع از روی ماه زرافشان برداشت
چون روی او را دید حیران شد و عقل از سرش بدر رفت
نماند دست در گردن او در آورد و او را در بر کشید و بوسه چند بر روی آفتاب او زد
و بصد ناز و نیاز کام دل را از آن ماه حاصل نمود و طلوع صبح آفتاب
آمد و در بارگاه بخدمت شاهزاده آمد و سر فرود آورده ثنای او بگفت شاهزاده
گفت و او را در کنار خود نشانید و خلعت بسیار نمود و در آن سرزمین
با مرکه خدائی حمیده مشغول گردید و نازنین را مشاطه کردند و باو دادند تا کام
دل را از آن حاصل گردانید و پادشاه فرمان داد تا تمام شهر را چر
چراغان کردند و بازندگی و نوازندگی مشغول شدند و خورشید عالمگیر



جام جم غلام مست مرا معشوقه بکام و باده در ساغر * من بعد غم و غصه
خواست مرا * از شراب زمانه اوده لبدار * نه مست و نه هشیار

نرگس مست او و بنا بر نو مست تر می شود بوقت خمار * گفتنه تا کجا چشم او کرده
بدها خوش شیرین را لبکند بیمار * ز اشتیاق دهان او خوابد * چون نفس باز پس رود گفتار



مشاهده کردند و خورشید عالم گیر را بصد ناز و نیاز آراسته گردانیده بدان
حجلهٔ زرنگار بردند شاهزاده سراپا درمیان گوهر و جواهر پنهان شده بشادیکان

رفتند و مطربان بخوانندگی و رقاصی مشغول شدند شاهزاده چون خانه را خلوت
دید برقع از روی خورشید عالم گیر برگرفته او را بنظر در آورد چشمش بر حسنی
افتاد که عقل از سرش کناره گرفت و بر آن نازنین حیران مانده بود و بر آن
ماه آسمان خوبی نگاه میکرد و می گفت معشوقهٔ گلعذار جوانی ازین خوشتر چه باشد
زندگانی حمایل دستها در گردن یار و درخت نارون پیچیده بر نار القصه
شاهزاده خورشید عالم گیر را در بر کشید و بر کنارش نشانیده کام دل از او
حاصل نمود و بهره وا زوصال نمکین گرفت سیراب شده در بغل یکدیگر بخواب رفتند
اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که با میمونه خاتون در بیرون عمارت نشسته بودند
و بعشرت مشغول بودند تا آنکه صبح طلوع کرد میمونه خاتون و نوش آفرین در
عقب حجره آمدند و آواز دادند شاهزاده از خواب بیدار نشد رفتند باندرون
خانه چه دیدند دیدند که مار قوی هیکل بلند بر روی سینهٔ شاهزاده خفته بود و
از صدای ایشان بیدار شد و بر آن نازنینان حمله نمود نوش آفرین و میمونه
خاتون چون چنان دیدند نعره بر آوردند و گیسوها را پریشان نموده و در فغان نشستند
و از حجلهٔ شاهزاده بیرون آمدند و فریاد بر کشیدند اهل حرم بگوشش در آمدند
و بر سر نوش آفرین و میمونه خاتون آمدند و احوال پرسیدند آن نازنینان
آنچه در خوابگاه دیده بودند باز گفتند شاه دخترها باندرون دویدند که مار را
علاج نمایند اثری از آن نیافتند بر روی تخت دیدند که شاهزاده را [illegible] نمایند

دیدند که شاهزاده و خورشید عالم گیر هردو کف برلب آورده و سیاه و تیره گردیده
و کبود شده اند و از دار دنیا شتافته اند و از حیات ایشان چیزی باقی نمانده
آه از نهاد اهل حرم برآمد و فریاد و فغان برآورده آغاز گریه نمودند معجرها از سر
کشیده گیسوها را پریشان نمودند و دور انداختند و خاک بر سر ریختند
و نوش آفرین و میمونه خاتون چون آن حال را مشاهده نمودند نعره برآوردند
و بیهوش شدند بعد از آنکه بهوش آمدند تاج از سر برداشتند و زلفین
مشکین را با خنجر جفا بریدند و دور انداختند و گریبان تا بدامن چاک
نمودند و خاک بر سر ریختند و سینه را خراشیده خود را بشاهزاده و خورشید
عالم گیر رسانیدند و رو بر روی شاهزاده گذارده می گفتند **رباعی** ای نور دو دیده
جهان افروزم * بی روی تو تیره چون شب شد روزم * ما با تو چو شمع جمع بودیم همه
ایام تو رفتی و من می سوزم * القصه چون نوش آفرین و میمونه خاتون این
ابیات سوزناک خواندند سوز بر دل اهل حرم برآوردند و همه خود را بر روی
شاهزاده افکندند و بنیاد زاری و بیقراری کردند صدای شیون بگوش پادشاهان
و شاهزاده گان رسید بدر حرم دویده احوال پرسیدند خادمه ها گفتند
که شاهزاده و خورشید عالم گیر را هردو در بستر خواب مار زده و وفات
یافته اند پادشاهان از شنیدن این خبر بگریه در آمدند و فغان برآوردند و زاری
آغاز کردند چنانکه صدای ناله و فریاد بگوش عادل شاه رسید سراسیمه خود را

بحرم انداخت و از کیفیت حال شاهزاده و خورشید عالم گیر استفسار
نموده آه از نهادش برآمد و ناله از دل برکشید و رویش را بوسه داد و سر بر سینه
اش گذاشت و می گریست و می نالید **غزل** از من جدا مشو که توام نور
دیده * آرام جان و مونس قلب رمیده * از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده * در چشم زخم خویش چه غمها کشیده اند
تا تو بدلبری بغایت خوبی رسیده * القصه چنان وحشتی در ملک چین
افتاد که تمام شاهزاده گان و پادشاهان و امیران و وزیران و مردم شهر تمام
سیاه پوش شدند و بعزا در آمدند و عیش بعزا مبدل شد و سیاه غم خویش را در
ولایت چین را از آب دیده گان ویران و خراب گردانیدند و گرد غم و الم بر چهره
پرده گیان حرم نشست مدت سه روز شاهزاده با خورشید عالم گیر بر تخت
ناز در نام خوابانیدند و فوج فوج ولرده کرده می آمدند و خود را بر قدم شاهزاده
می افکندند و زاری می نمودند و این ابیات میخواندند و میرفتند **غزل**
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی * دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی *
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد * کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی *
ای درد توام درمان در بستر ناکامی * وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی *
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند * اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی *
دیشب گله زلفت با باد همی گفتم * گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

القصه چنان وحشتی در ولایت چین افتاد که کار بر پادشاهان و شاهزادگان
تنگ گردید از بسیاری گریه و زاری همه مجروح و بی‌روح گردیدند و آخر الامر
خیمهٔ زرنگاری بر سر پا کردند و شاهزاده را با خورشید عالم‌گیر از حجره بیرون آوردند
و بدان خیمهٔ زرنگار روانه شدند میمونه خاتون با هزار حسرت و الم بخدمت پدر رسید
و شاه عبدالرحمن متوجه شاهزاده گردید و او را برهنه نمودند که غسل دهند هرچند
بر اندام شاهزاده نگریستند اثر جراحت مار در بدن او نیافت و شاهان و
شهریاران رو کردند و گفتند بیائید و شاهزاده را ملاحظه نمائید که مطلق اثر زخم
مار ندارد ایشان آمدند و ملاحظه نمودند اثر زخم و زهر مار هیچ ندیدند حیران
شدند و متفکر ایستاده بودند که میمونه خاتون هم نعره بر آورد که ای یاران خورشید
عالم‌گیر هم نیز اثر و علامت زهر مار ندارد اهل حرم بر آن خیمه‌ها دویدند شاه عبدالرحمن
شاهزاده را رخت پوشانید و فرهنگ دیو را با رخ فرخ فال طلب نمودند و گفتند
بروید بگلستان ارم و حکیمان حضرت سلیمان را بیاورید فرهنگ با رخ
زمین بوسیدند و روانهٔ گلستان ارم شدند و حکیمان را بر دوش گرفتند
و بیاوردند و در حرم عادل شاه بر زمین نهادند شاه عبدالرحمن و حکیمان و شاهان
و شاهزادگان بر سر شاهزاده آمدند و هر دو را برهنه نمودند و ملاحظه کردند
اثر زخم در وجود آن بیچارگان نیافتند و گفتند ما هرچند ملاحظه نمودیم
و خواستیم که علامت آزار ایشان را بدانیم خبری نیافتیم و بر این حال حیران

و سرگردانیم و خیال ما بجائی نمیرسد اگر کسی بود بخدمت فیاض عابد برفت
و در کار شاهزاده و خورشید عالم‌گیر خیالی می‌نمود و از حیات و ممات ایشان
شما را خبر میداد میمونه خاتون گفت ای پدر من میروم و از برای شما خبری آورم و
حکایت را از برای فیاض عابد بیان می‌نمایم بهرچه امر فرماید برگردیده خبری آورم
شاه عبدالرحمن دعا داد شاه بدین معنی راضی شدند میمونه خاتون با جمعی پریزادان
و دیوان متوجه دمشق شده بعد از یک روز بدمشق رسیده بصومعهٔ فیاض عابد
رفت میمونه خاتون بنشست عابد از هر جا احوال پرسید میمونه خاتون
جواب داد تا بجائی رسید که میمونه خاتون حکایت شاهزاده و خورشید عالم‌گیر را
بیان نمود گفت که آمده‌ام که شما را از حال شاهزاده و خورشید عالم‌گیر خبردار
گردانم که او را برهنه کردند و انتظار گفتن را دارند که بردم عادل شاه را
ازین حال آگاه گردانم فیاض عابد گفت که دانسته و آگاه باش که زبیده
جادو دختر علقمهٔ دیو آمده که بعوض خون پدر و عموهاش شاهزاده را بقتل
رساند و از برکت اسم اعظم که بر تن و جان شاهزاده بود فرصت بقتل شاهزاده
نیافت و او را با خورشید عالم‌گیر خواب بند کرده و در طلسم خطائی حضرت
سلیمان علیه السلام پناه با بیرالامراد قاف برده و الحال در آنجا می‌باشد و تا قیام
قیامت دست شما باو نخواهد رسید و از عهدهٔ آن بیرون نخواهید آمد و
او را علاج نمی‌توانید کرد میمونه خاتون بگریه درآمد و خود را بر قدم فیاض عابد

انداخت و گفت ای بزرگوار بر حال ما رحم کن و بر ما بیچارگان شفقت کن
و ما را از بند غم نجات ده و بیش ازین ما را در بوتهٔ غم و حرمان مگذار فیاض
عابد سر بسجود فرو برد و بعد از آن سر برآورد و لوحی از زیر سجاده بیرون آورد
و بمیمونه خاتون داد و گفت ای جان پدر برو و بخان محمد وزیر اعظم بده و او را
روانهٔ طلسم خطائی کن که کشندهٔ زیرهٔ جادو خواهد بود و غیر از او کسی با آن طلسم
زور ... میمونه خاتون لوح را از فیاض عابد گرفت و دست او را بوسیده از
صومعه بیرون آمد و با پریزادان روانهٔ ولایت چین شد و خود را به پدر رسانید
و لوح را بیرون آورده باو داد و آنچه فیاض عابد گفته بود به پدر بیان نمود خان محمد را
حاضر نمودند و مقدمات را بجهت خان محمد بیان کردند خان محمد از جا برخاست و خود را
بر قدم میمونه خاتون انداخت و گفت ای فیاض عابد نازنین بهر چه امر فیاض
عابد باشد چنان کنم مرا بطلسم خطائی برسانید تا ببینم که خدای تعالی چه می کند
و علاج درد ما را چگونه خواهد کرد عادل شاه و شاه عبد الرحمن خان محمد را در بر گرفته
رویش را بوسه دادند و گفتند ای خان محمد تدبیری کن ای عقده کشای
ما در چنین که ما از تو رضا هستیم خداوند عالم نیز از تو راضی باشد ای خان محمد
برو باتفاق فرهنگ دیو بطلسم خطائی و علاج زیرهٔ جادو بکن و ما را از بند
غم نجات ده خان محمد انگشت قبول بر دیده نهاده و پای شاهزاده را بوسید
و گریهٔ بسیاری کرد و شاه عبد الرحمن و عادل شاه و شاهزاده را بگان

و وداع نموده و بر گردن رخ سوار شد و میمونه خاتون بر گردن فرهنگ نشست
و متوجه قاف شدند و شب و روز میرفتند تا بعد از سه روز رسیده و در آنجا
فرود آمدند بعد از یکروز دیگر متوجه راه شدند و خود را به سیم قاف رسانیدند
و در کنار دریا فرود آمدند رخ بخان محمد گفت حال بطلسم رسیدیم و ما را قدرت
بر آن نیست که قدمی بیشتر گذاریم پس رخ طلسم را از دور نشان خان محمد
داد و گفت برو بطلسم خطائی و بکار خود مشغول باش و پری چند بال داد
و گفت هرگاه که طلسم را گشتی پر مرا بر آتش گذار که من حاضر می شوم
و میمونه خاتون نیز چند پر بخان محمد داد و فرهنگ قدری موی خود را بدو داد و گفتند
تا در کنار این دریا می مانیم تا آمدن شما خان محمد ایشان را وداع نموده دامن
همت بر کمر زد دل استوار نموده بجانب طلسم روان گردید تا ظهری برفت و
خود را بدر رسانید و بر در طلسم نشسته لوح را از بغل بیرون آورد و بر دیده
مالید بعد از آن نگاه کرد دید که نوشته اند که هر کس طلسم خطائی حضرت
سلیمان میرود باید که داخل نشود و در همین دروازه بنشیند شیری سفید
می آید طوقی از طلا در گردن و خلخالها بر دست و پا گذارده نوعی نماید که
خود را بدان شیر رساند و بر پشت او سوار شود و داخل طلسم شود و از پشت
شیر پایین نیاید تا آنکه شیر سنگی در آید و ایستاده شود آن زمان از پشت
شیر فرود آید و باز لوح را مطالعه نماید تا چه نوشته باشند خان محمد لوح را

در بغل گذارد و بر در همان دروازه نشست و از هر طرف نظر می‌نمود که
ناگاه چشم خان محمد بر شیری افتاد که از آن کناره دریا نمایان گردید و
میخواست که باندرون طلسم رود خان محمد خدا را یاد کرد و جستن نموده خود را
بر پشت شیر محکم گرفت و طوق گردن شیر را محکم گرفته طوق گردن شیر را بتصرف
در آورده داخل طلسم شده آوازی عجب و غریب شنید که می‌گفتند که در اینجا
ماندی تا قیامت که ناگاه آوازی شنید که بر خود برزید و دعا و اسم اعظم
نموده میخواند و باد و بر خود دمید شیر همچنان خان محمد را می‌برد تا میان
جمعی دیوان رسید همه بیک بار شمشیر و دره و گرز و داس و شادر کشیدند
و بر خان محمد حمله نمودند و بقصد او در آمدند و از هر جانب دور خان محمد را گرفتند
خان محمد بمناجات در آمد و خود را بر پشت شیر قایم گرفته بود و از آن دیوان
خود را نگاه میداشت و شیر همچنان میرفت و خان محمد را می‌برد تا بعمارتی رسید
داخل شد و در اندرون عمارت بقرب صد هزار مار و اژدها بر خان محمد حمله
حمله نمودند و آتش از دهان میریختند و قصد خان محمد کرده از هر طرف بر او حمله
می‌کردند و خان محمد بخدا می‌نالید و میزارید و اسم اعظم میخواند و میرفت تا آنکه
شیر از آن عمارت بیرون رفت و خود را بکنار رخانه رسانید و میزارید و از آنجا
گذارا کرده و بمیان باغی آمد جمعی غولان آتش فشان بر سر راه شیر آمدند
و از آنها در میان گرفتند و قصد خان محمد نمودند و از دهان و گوش آتش

بخان محمد می افشاندند و نعره میزدند و می‌گفتند ای خان محمد از شیر فرود آی
و بهر جا که میخواهی برو خان محمد اصلا التفات بایشان نمی‌کرد و از شیر جدا
نمی‌گردید و میرفتند شیر از آن باغ بیرون رفت و میرفت تا شب تاریک شد
و خان محمد را از میان غولان و دیوان میگذرانید تا روز روشن شد آن شیر
خان محمد را بر پشت گرفته تا بر سر چاهی عظیم رسید خان محمد امید
از خود برید و توکل بر خدا کرد و این آیه را خواند که توکلت علی الله و مناجات
می‌نمود که ناگاه شیر خود را در آن چاه افکند و آتش از سر خان محمد در گذشت
چنان که خان محمد را بخاطر رسید که سوخته شد و چشم بر هم گذارد و بعد از
زمانی چشم باز کرد و خود را در چاه تاریک دید و از چهار طرف خود شیر و
پلنگ و جانوران درنده دید که بر او حمله می‌کردند و باز همچنان سوار شیر بود و
میرفت و دست و پایش از کار رفته بود و نزدیک شده بود که از پشت
شیر در افتد خود را بهزار حیله نگاه میداشت تا بعد از ده روز آن شیر از تاریکی
بیرون رفت و بباغی رسید چون بهشت برین و اقسام میوه‌ها در آن باغ
می‌بود و از گل نرگس و ریاحین و سنبل زمین آن باغ چون مخمل سبز و
رنگین نموده نهرهای آب از هر طرف بر روی سبزه و سبزه که می‌غلطید
شیر در آن باغ خود را حرکت داد و گفت ای خان محمد بر من رحم کن و مرا
بیش از این آزار مده که جانم بلب و طاقتم بطاق رسید خان محمد چون این

دید که شیر نخجیر درآمد از پشت شیر بر آمد و از خود برفت و بیهوش گردید
بعد از زمانی سر بر آورده بحال خود باز آمد حرکت نمود و از جا برخاست و از
گرسنگی و تشنگی از کار رفته بود و بهزار محنت خود را بپای درختی رسانید
و قدری میوه خورد و از هر طرف تفرج می نمود تا بچشمهٔ آبی رسید سر و تن را
باب صفائی داد و باز آمد دماغش چاق گردید و لوح را از بغل بیرون آورد
نظر نمود دید که نوشته اند ای خان محمد از راه رو بقبله برو در روشنی بر آمده
میرسی و دروازهٔ آن عمارت از هفت جوش است و قفلی بر در آن عمارت
زده اند و آتش از قفل برمی آید این لوح را بر آن قفل زن که گشاده می شود
و باندرون عمارت برو هر کس که بیاید بعقل آورد اندیشه مکن و مترس تا آنکه
بقصری رسی مرغی سبز بسیار بزرگ در آن قفس هست و بر تو سلام می کند
و آغاز گریه می نماید زنهار و الف زنهار که آن مرغ را از قفس بیرون نیاوری
و با قفس بردار و بیار و در میان عمارت آتش بفروز و آن مرغ را با قفس در
میان آتش گذار تا سوخته گردد بعد از آن که قفس سوخته شود آن مرغ بصورت
آهوئی می شود و از آتش بدر میرود و از عقب آن آهو برو که بجزیرهٔ جادو میرسی
خان محمد خدا را یاد کرد و از طرف قبله روان گردید و خود را بدان عمارت رسانید
و آنچه در لوح خوانده بود بنظر در آورده بتعجب نمود و آن لوح را بر قفل زده قفل
گشوده شد و آتش فرو رفت خان محمد بسم الله گفت و قدم باندرون

عمارت گذاشت چشمش بر نازنینان افتاد که همه چون طاوس مست میخرامند
چون خان محمد را دیدند همه بر وی سلام کردند و بجانب او دویدند و شروع در جان
پاشی کردند خان محمد شمشیر برکشید و هر کدام پیش آمدند بضرب شمشیر قلم
می کرد و میرفت تا چنان شد که هیچکس در آن عمارت نماند و همه را بقتل رسانید
اما دلش بر آن نازنینان می سوخت تا بجائی رسید که آن مرغ سبز در قفس بود
چون خان محمد را دید شروع در گریه کرد و گفت ای آدمیزاد بر من رحم کن و مرا
از بند غم نجات ده خان محمد آن مرغ را با قفس برداشت و از آن عمارت
بیرون آمد و آتش افروخت و آن قفس را با مرغ بر آتش گذاشت آن
مرغ شروع در بیتابی نمود و بسیار گریست چون قفس سوخته شد آن مرغ
آهوئی شد و از میان آتش بیرون آمد و از راه شمال آن عمارت بدر رفت
خان محمد از عقب او میدوید و میرفت تا بجائی رسید که خان محمد چشمش
بر جزیرهٔ جادو افتاد دید که نشسته و افسون میخواند و باد بر هر طرف میدمید
آتش از چشم و بینی و گوش و دهان او بیرون می آید و جانوران مثل شیر و فیل و
اژدها در دور آن جا در صف کشیده بودند و نعره میزدند خان محمد نظر نمود
از یکطرف تخت بلند پایه زده بودند و امرای قاف بر آن تخت نشسته
و امرا و وزرا هر کدام بر جای نشسته بودند و عفریتی بر روی تخت خوابیده
بود و سر در کنار امرای قاف گذارده آواز غریب میداد خان محمد در گا

ایستاده گردیده لوح را از بغل بیرون آورد و مطالعه نمود دید که نوشته اند که
ای خان محمد پیش برو و مترس و تیغ بر ایشان گذار و از افسون ایشان
مترس و خود را با ایشان رسان و سعی نما که خود را بآن پره کوه برسانی
و او را بضرب تیغ آبدار به دو پاره گردانی و با میر الامرا قاف حمله کن اگر
از تو امان خواستند ایشان را امان ده و اگر محاربه کنند آنها را بقتل رسان
و آن شیر را بشکاف که شیشه بنظر خواهد آمد آن را بردار که کامت حاصل می شود
بعون الله تعالی خان محمد لوح را در بغل گذارد و تیغ بر آن جانوران گذارد و
هر کدام که قصد میکردند آن دلاور بضرب شمشیر دو پاره می کرد و مار از روزگار
آن جانوران بر آورد و می کوشید تا خود را بذروه جاده رسانید و در آن نهیب
داده چنان تیغی بر فرق آن مار عبث زد که تا کمرگاه او را به دو پاره گردانید
صاعقه و طوفانی بلند گردید که خان محمد را بیم هلاک بود بهزار حیله خود را نگاه
داشت تا آنکه گرد و صاعقه بر طرف گردید خان محمد خود را بر تخت امیر رسانید
و بضرب تیغ آبدار شیر را به دو پاره گردانید و با میر قاف حمله نمود امیر قاف
چون چنان دید تاج از سر برداشته شروع بالتماس نمود و امان طلبید خان محمد او را
قسم داد پس خان محمد او را امان داد و از سر خونش در گذشت پس خنجر برکشیده
آن شیر را بشکافت و آن شیشه را برداشته در بغل گذاشت و امیر الامرا
قاف و جمیع ایران و وزیران خود را بر قدم خان محمد افکندند و امان طلبیدند

خان محمد بر هر طرف نظر کرد اثری از آثار آن طلسم ندید و گنج و گوهر بسیار
در هر طرف ریخته بود جمیع ایران که در آن طلسم بودند تمام مرخص شدند و
بخدمت خان محمد آمدند و او را دعا کردند و بر قدمش افتادند خان محمد ایشان را
تسلی میداد بعد از آن از آنجا بیرون آمده و موی فرهنگ دیو را بر آتش گذارد
و دید در همان ساعت که رخ با میمونه خاتون و فرهنگ دیو حاضر شدند خان محمد
در بر گرفتند و با او آفرین نمودند بعد از آن میمونه خاتون حکایت طلسم را از خان محمد
پرسید او یکان یکان از جهت میمونه خاتون نقل نمود میمونه خاتون او را آفرین
بسیار نمود پس میمونه خاتون با امرای قاف تواضع نمود و احوالات شاهزاده
از برای خان محمد بیان نمود امرا و وزرا چون دانستند که شاهزاده شوهر میمونه
خاتون است از جا برخاسته خود را بر قدم او انداختند و عذر بسیار خواستند
امیر قاف فرمود تا از خزانه عالیه عصا و هیاکل حضرت سلیمان علیه السلام را
بیاوردند و مجموع را بخان محمد بخشید و بقدر صد هزار تومان زر و جواهر و گوهر
و مروارید بمیمونه خاتون داد و عذر بسیار خواست میمونه خاتون اراده
رفتن نمود که امیر الامرای قاف عرض کردند که اگر امر عالی باشد من هم با شما
بیایم با آدمیزاد میمونه خاتون قبول کرده در ساعت کارسازی کردند و
با چهل هزار دیو در خدمت میمونه خاتون و خان محمد کمر خدمت بستند و
متوجه آدمیزاد گردیدند اما خان محمد با میمونه خاتون چون بحوالی دمشق رسیدند

رفتند بصومعهٔ فیاض عابد چون بخدمت فیاض عابد رسیدند خود را بر قدم
او بینداختند و پایش را بوسه دادند خان محمد آن شیشه را از بغل بیرون
آورده و بخدمت فیاض عابد بر زمین گذارد فیاض عابد بر آن آفرین کرد و
گفت ای خان محمد این شیشه را ببر بولایت چین و در دولت بالای سینهٔ
شاهزاده بگذار و با آن لوح که من بتو دادم بشکن که در لحظه خواب سلطان
ابراهیم و خورشید عالم گیر گشوده می شود خان محمد دست فیاض عابد را بوسید
و با میمونه خاتون بر گردن دیو سوار گردیده متوجه ولایت چین شدند اما چند کلمه
از عبدالرحمن و عادلشاه شنو که چون میمونه خاتون با خان محمد بطلسم خطائی حضرت
سلیمان علیه السلام رفتند بطلب زر زرهٔ جادو بعد از آن عماری را زینت
کردند و جبهه بتخت ساختند و شاهزاده و خورشید عالم گیر را بر آن تخت خوابانیدند
و شمعهای کافوری افروختند و عود و عنبر بر آتش گذارده جمیع شاهان و شاهزادگان
و امیران و وزیران و مردم ولایت چین سیاه پوش شدند و هر روز
بعزاداری مشغول شدند و گریه و زاری و بیقراری نموده این ابیات میخواندند
بیت در انتظار تو بودیم امیدوار امشب ٭ نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که ما بهر دیدنت تا روز ٭ دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب
بزلف و کاکل و خالت هستم که بی تو مرا ٭ نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
شنید هر که ز من های های گریهٔ من ٭ گریست بر من بیچاره زار زار امشب

لبم بلب نه و با من شبی بروز آور ٭ که بر لب آمده جانم ز انتظار امشب
گرفت فتحم از ساقی عنت جامی ٭ که بخت طالع فیروز کرده زار امشب
چون صبح طلوع کرد عادلشاه با جمیع پادشاهان در بالین شاهزاده
نشسته بودند در بالین شاهزاده گریه و زاری می نمودند که در آن وقت
میمونه خاتون و خان محمد رسیدند خود را بر قدم شاهزاده انداختند و گریه
و زاری بسیار کرده بعد از آن خان محمد شیشه را از بغل بیرون آورده و بدست
عادل شاه داد و حکایت را از اول تا باخر از برای شاه بیان کردند و گفت
این شیشه را در بالای لوح بر سینهٔ شاهزاده گذارید و بشکنید که خواب ایشان
گشوده میشود عادلشاه و شاه عبدالرحمن و جمیع پادشاهان و شاهزادگان
و امرا و وزرا و ارکان دولت و مردم ولایت چین از شنیدن این مقدمه
شادمان گردیدند و نعره بر آوردند و بنیاد شادی کردند و بسیار گریستند
بعد از آن خان محمد آن شیشه را بیاورد و در بالای سینهٔ شاهزاده گذارد
با لوح شیشه را بشکست دودی از آن شیشه بیرون آمد و بر هوا بلند شد
شاهزاده با خورشید عالم گیر همان ساعت عطسه زده از جا برخاستند
و بدور خود جمیع پادشاهان را منظور در آمدند که همه لباسهای سیاه پوشیده
گریه و زاری می نمودند شاهزاده حیران آن مقدمه بود و ندانست که چه شده
و چه روی داده است خورشید عالم گیر چون چنان دید مرده دست

بر روی خود مالیده و سر بر زانو نهاد و عادلشاه و شاه عبد الرحمن نعره برآوردند
خود را بر قدم شاهزاده انداختند و گفتند ای شاهزاده دلبسته آگاه باش
که مدت چهل روز است که شما را با خورشید عالم گیر خواب بند کرده بودند
خان محمد براهنمائی خناس عاجز رفت بطلسم خطائی حضرت سلیمان علیه السلام
و زریره جادو را کشت و شیشه آورده و بر روی سینه شاهزاده شکستند تا بحال
از برای شاهزاده بیان نمودند شاهزاده را چنان حیرتی دست داده بود
که آنچه ایشان می گفتند بخاطرش نمیگذشت و باور نمیکرد و بفکر فرو رفته بود و
هیچ نمیگفت پادشاهان و وزیران و مردم ولایت چین فوج فوج می آمدند
و شاهزاده را میدیدند و شکر خدا بجا می آوردند القصه شاهزاده را بحمام بردند
چون از حمام بیرون آمد سوار گردیده دور بازارهای چین گردید و مردم او را میدیدند
و صدقه میفرستادند چون داخل حرم گردید نوش آفرین و میمونه خاتون
و پردگیان اهل حرم شروع در گریه و زاری نمودند شاهزاده همگی را دلداری میداد
و برفت تا بخلوتخانه خورشید عالم گیر رسید در آنجا با نازنینان بعشرت
مشغول گردید ازانجانب عادلشاه فرمود تا تمام شهر را آئین بسته چراغان
نمودند و بعد ازان نوش آفرین و خورشید عالم گیر و جمیع نازنینان اهل
حرم مشاطه گردیده میمونه خاتون را چون طاوس مست آراسته در آن
شب چهارده بر زاد دیگر آراسته در خدمت میمونه خاتون بحرم شاهزاده

درآمد

درآمد دوست میمونه خاتون را بدست شاهزاده دادند و زر و گوهر بسیار
نثار کردند و از خلوتخانه بیرون آمدند شاهزاده خانه را خالی دیده برقع از روی
میمونه خاتون برداشت تو گفتی هزار شمع و مشعل در آن حجله افروخته اند شاه
زاده چون نظر بصورت میمونه خاتون افکند هزار مرتبه از اول نیکوتر و زیباتر دید
و حیران جمال و رخسار او گردیده بر او نام خدا گفت و او را بنظر خود می سنجید و
می گفت بیت المنة لله که به بیدار رسیدم ٭ با دولت وصل تو گرباره
رسیدم ٭ هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ٭ چه شکر گویمت ای کارساز
بنده نواز ٭ القصه شاهزاده میمونه خاتون را در بر گرفته آن نازنین ماه جبین
زلف مشکین پا بپا درکرد و در گردن شاهزاده بغل کرده بازار بوسه گرم کرد
آخر الامر شاهزاده آن خرمن گل دلنشین را در فراش خوابانیده کام دل
از آن پری حاصل نمود بعد ازان دست در گردن یکدیگر در آورده بخواب راحت
مشغول گردیدند و تا صبح صادق طلوع کرده خوابیده بودند بعد ازان شاهزاده
بحمام رفت و داخل بارگاه گردیده و بر جای خود نشست و جمیع شاهان
و شاهزادگان مبارک باد گفتند شاهزاده نیز با همگی تواضع نمود و عذر
و معذرت میخواست بعد ازان برخاست و داخل حرم گردیده و با میمونه
خاتون بصحبت مشغول شدند القصه یک ماه که از کدخدائی شاهزاده
گذشت روز دیگر شاهان و شاهزادگان و پهلوانان و امیران و وزیران

در بارگاه نشسته بودند از شاهزاده رخصت خواستند که هریک بملک
و مملکت خود روند شاهزاده بعد از مبالغه بسیار ایشان را اجازت داده
هرکدام را فراخور خود زر و گوهر و جواهر و اسب و غلام پیشکش کرد و معذرت
خواست اول جهانگیر شاه پادشاه دمشق بیرون رفت و حمید وزیر جهانگیر شاه
بعد رخصت حاصل کرده جهان سوز را برداشت و در جای وزیر نگار نشانید و
شاهزاده را با خان محمد وداع کرده روانه دمشق گردید بعد از آن اسکندر خان
پادشاه قمریه بیرون آمد و روانه شد و بعد از او شاهزاده الیاس و ملک طوفان
با سپاه گران روانه خطا شدند بعد از آن شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با سپاه
مصر از ولایت چین بیرون رفتند بعد از او خسرو خان پادشاه ترکستان شاهزاده
و خان محمد را وداع نموده روانه ترکستان شدند و از عقب ایشان امیر الامرای
قاف با دیوها شاهزاده را وداع نموده روانه طلسم خطایی شدند و از عقب
ایشان شاه عبدالرحمن و دیوان و پریزادان قاف شاهزاده و میمونه خاتون را
وداع کرده باتفاق نوح و بچگان نوح یکان یکان روانه گلستان ارم گردیدند
اما فرهنگ دیو را بمحافظت و ملازمت شاهزاده و میمونه خاتون بازداشتند
که اگر او را رجوعی بهم رسد در زمان او را فرموده که بمدد او پرداز الغایت
و سرانجام نماید بعد از رفتن پادشاهان و وزیران شاهزاده خان محمد را
طلب فرموده رقم ریاست فرنگ را باسم او نوشته و خلعت پادشاهی

اورا



او را بیارات و روانه نمود و نقد ده هزار ترک زرین پوش و سه صد کنیز رومی
و غلام حبشی و پانصد اسب تازی نژاد و پانصد استر بوری و دویست شتر و
گوناگون لاله پشم زاغ چشم مست کف انداز و صد خیمه و سراپرده اطلس و مخمل
و دارایی و زربفت و دویست صندوق زر و جواهر بخان محمد بخشیده ماه رخسار قتال
با و سپرده به نیابت خورشید عالمگیر بولایت فرنگ فرستاد و بعد از آن
عادل شاه بگوشه نشسته مملکت را بسلطان ابراهیم سپرده و شاهزاده
چند قصر بنیاد نموده باندک زمانی باتمام رسانید نوش آفرین گوهر تاج و
خورشید عالمگیر و میمونه خاتون را هرکدام در قصری نشانید و کنیزان
آفتاب طلعت در خدمت هریک بازداشته شب و روز با آن
نازنینان بعیش و عشرت میگذرانید و بعدالت
و رفاه رعیت می کوشید و چنان فرمان
فرمایی می کرد که در قلمرو پادشاه
گرگ با میش در یکجا آب
میخوردند و مردم رفاهیت
میگذرانیدند و این حکایت
از آن شاه یادگار ماند

۱۱۹۶

فارغ شد از کتابت کتاب نوش آفرین کمترین اسدالله ابن عبدالرحیم شیروانی بتاریخ

